دیوان خاقانی

[illegible]

حمد و ع وبا رحمه دید
و بر قرطاس نقش بد رود ...



بسم الله الرحمن الرحیم

اللهم انک منته صمدیه قهرباك الجبروت
باللطفیه الاثاریه الوارده من
فیضان الملکوت حتی تشبث باذیال
لطفک عن انزال قهرک و نعتصم
بک عن انزال قدرتک باذی
القوة الکاملة و القدرة ان ملیته
برحمتک یا ارحم الراحمین


IMPERIAL LIBRARY
22 DEC 94



بسم الله الرحمن الرحیم

دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش — دم تسلیم است عشق و سر زانوی دبستانش

نه هر زانو دبستانست هر دم لوح تعلیمش — نه هر دریا صدف دارست هر نم قطره نیسانش

سر زانوی دبستانست چون کشتی نوح آنجا — که طوفان جوش در وی اوست جودی کرانش

خرد طفلی که سوزی شد دبستان اخضر — نه تنها کعبش بود جودی و نه تا ساق طوفانش

نه هر دو این دبستانست مرکز خبث دری — بهر دم چار طوفانست در سینا دار کنعانش

دبستان اخضر زانوست خاص آن شیر مردی — که چون سنگ در پی زانو نشاند شیر مردانش

کسی کز روی سنگ جانی نشیند در پس زانو — بزانو شد سنگساران نشستن نیست شایانش

کسی کین خضر معنی راست دامن گیر چون موسی — کف موسی و آب خضر چشمی در گریبانش

همه تفتیش ابای که خاموشیست تا در میش — همه تعلیمش استادی که تادانیست برهانش

برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم — اشارت کرد دولت را که بالا خوان نشانش
هوا میخواست تا در صف بالا هم نشینی جو — گرفتم دست و افکندم بصف پایی ما جانش
بخوان سلوتم بنشاند خود حاجت نبود انجا — که اشکم خوش نمک بود و رخ زرین نمکدانش
بدستم دو سکاهی داد جام خاص خورشیدی — که خاک جرعه چین شد جرعه خضر آبحیوانش
کسی کش نزل منزل هیچ ممکن نیست تحویلش — کسی کین نقل مجلس یافت حاجت نیست نقلانش
مرا چون دعوت عیسیست عید هر زمان در دل — دلم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش
مرا دل گفت گنج فقر داری در جهان منگر — نعیم مصر دیده کس چه باید قحط کنعانش
بن دامان شبستان کن بشرط آنکه هر روزه — بساطی سازی از رخساره و جاروبی ز مژگانش
چو بربندد ایست عمره را عوانان فلک سنجه — چه جویی زین علف خانه که قحط افتاد در خوانش
نیابی جو بجستجوی اگر دوران بسوخت [illegible] — نه بینی نان تنوری را که طوفان کرد ویرانش
بدیدی جو بجو گیتی ندارد جود زین خرمن — مخر چون ترک جو کفنی بسیکو نان دهقانش
چو صرع امتحت با عقلی نه سر ماند نه دستارش — چو دزد افتاد در بازی نه خر ماند نه پالانش
فلک [illegible] تنگ چشم دان که بر خوان دفع مهمانرا — نه خوش خوشب دو سگ بسته است خوان سالارش
ترنجی زین سگ ابلق که در دید دست پیش آرد تو — بسی شیران و دندان خایی پی کرد دست دندان
بجوع کشد تا کون بر دو نان بینی و یکی و نشه — که یک دیگ ترا کفگیر ناید زان دوتا نان
مبین نان ریزها منگر که شب دارد [illegible] سفره — که از دریوزه عیسی است خشک کاسه نبات
نماز مرده کن بر حرص لیکن چون وضو سازی — که بی آب است عالم را و در حیض اند سگانش

دگر گویم تیمم کن بخاک چون کنی کار بنجاست ‌ ‌ بخون تشنگان آلوده شد خاک بیابانش

نشاید تن پرستان را که گلخن دان ‌ ‌ ور دنیا [illegible] پاکی بود [illegible]

سگان اندر اعید است چون میر تو خوان سازد ‌ ‌ تو شیری روزه میدار و مبین در سبع الوانش

نعیم پاک بستاند چو کرد آلوده بسپاردش ‌ ‌ نه شرم از آبدست آید نه ننگ از آب دستانش

دریغا گر بدانستی که در گلخن چه افزاید ‌ ‌ ز چندین خوردن خون رزان و خون حیوانش

بگو با میر کاندر پوست سگ داری و خیفه هم ‌ ‌ سگان بیرون در کرد و تو هم کاسه گردانش

کشف در پوست میر ولیکن افعی گونت نگذارد ‌ ‌ تو کم ز افعی نه در پوست چون ماندی بجا مانش

سلیمانی مکن دعوی بخت این دیو انسی را ‌ ‌ بکش پا بند کن یا کار فرما یا برون رانش

چو جان کار فرمایت بباغ قدس خواهد شد ‌ ‌ خواص کار کن در حبس تن مگذار بر جانش

که بود که شاهنشه ز غربت وا بملک آید ‌ ‌ بماند خاصگان در بند او فارغ در ایوانش

سفر مردان ازین عالم کن و بالای آن عالم ‌ ‌ که دل زین هر دو مستغنیست برتر زین و زانش

دو عالم چیست دو کفه است میزان مشیت را ‌ ‌ ازین دو کفه بیرون نه هر کو هست وزانش

زنی باشند نه مردی که دو عالم خانه سازد ‌ ‌ که ناپیدست نه کیوان که باشد خانه میزانش

ز خاک پای مردان کن چو تخت خاکساران تاج ‌ ‌ اگر تاج زرت بخشند بیرانداز دزدانش

نه درویش است هر کو تاج سلطانی کند نعمت ‌ ‌ که درویش آنکه سلطانی و درویشیست یکسانش

تو گر صف خاصه ترتیبی در و درویش سلطان تا ‌ ‌ که خاک پای درویشی نباید تاج سلطانش

نه خود سلطان درویشیست خاصه احمد مرسل ‌ ‌ که از نون والقلم طغراست در منشور فرمانش

مرا بر لوح خاموشی الف بی تی نوشت اول / که در در سر زبان نیست و نون خاموشیست در مانش

نخست از من زبان بستد که طفل اندر نوآموزی / چو نایش بی زبان باید نه چون بربط زبان دانش

چو ماندم بی زبان چون نای جان در من دمید آنگه / که تا چون نای سوی حشر رانم دم به فرمانش

چنان در بوته نقص مرا بگداخت کاندر من / نه شیطان ماند و وسواسش نه آدم ماند و عصیانش

چو درسش من فرو گفت آنچه کز نسخت کنم شاید / صحیفه صفه گردون دود ده جرم کیوانش

نوشتم ابجد تجرید پس چون نسخه طفلان / نگاریدم به سرخ و زرد از اشک و چهره هر زمانش

چو از بر کردم این ابجد که هست از نیستی حرفش / نیاید شمعهایی که هستی بود عنوانش

چو دیدم این دبستان راست کالی علم نادانی / هر آنچم حفظ خود بی بود شستم ز آب نسیانش

زهی تحصیل دانایی که سوی خود شدم نادان / کرا استاد دانا بود چون من کرد نادانش

چو طوطی کاینه بیند شناس خود ببیند پی / ز خود دور شود حیران کند حیرت سخن رانش

درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی خوانم / ندانم کی رقوم آموز خواهم شد بدیوانش

هنوزم عقل چون طفلان پی بازیچه ... / که این تاریخ گون ... بازی کرد حیرانش

نظاره می کنم دیگر درین هنگامه چون طفلان / که مسکین مهره ... دست ... حقه گردانش

سامان آمد این هنگامه کاینک روز عالم شد / بود هر جا که هنگام است شب هنگام پایانش

خرد تا امین شد از آن طبع آنچه ز رش کنم ... / چو موسی زنده در تابوت از آن دارم به زندانش

خرد بر راه طبع آید که هست نفس موسی را / که در پی حیل فرعونست ناچار است از پیشانش

باول نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن / باخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش

گر نخواهی تا مرتد شود نفس از سر عادت / مرا این شهر چو پیدا شد بریدم سر به پنهانش
بسان چار دیوار نجاش کردم و از خون / سر گورش بینده ودم چو تلقین کردم ایمانش
گر گور کشتگان باشند بجز اندرون بیرون / ولیکن زاندرون باشد مسک آلوده حیوانش
ترسم زانکه بناکش طبیعت کور بنیاد / که مهتاب شریعت را لقب کردم نگهبانش
ز گور نفس اگر برست خار الحمد لله گویی / برو نشو خار دیدستی درو نشو چمن گلستانش
ز راحت فوق خوشیدست شاهنشاه زندانستا / که چون جسم را نشت و سر عیسی است بر دامانش
بلی خود همت درویش چون خورشید می‌تابد / که سامانش همه شاهیست او فارغ ز سامانش
سلیمانیست این همت بملک خاص در دستی / که کوس ب... منبر خدا زمیش مبدا
دو بیت پیش جهان و جان فتاده در لگدکو / دو سگ چینی نیاز و آز بسته پیش دربانش
نه چون خضر و سکندر دل هوا تخت و خرد تاجش / ... سرست عاشق جان تقاضا زل و رضا خوانش
دو خانه فکر و الهامش دو حارس ... نوفش / دو دزدی نفس و امالش و در سیمی چرخ کیوانش
نه چون جیبال سنجد از خور تجلی کرد و ... / نه چون خاقان چین از ظلم تاجی کرده طغیانش
نیب مطبخ تسلیم همه تحت جیبا کش / ... مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش
چو در میدان آزادی سوار آمد ز وکردی / سر آمال عوذی کوی دریا عقل چوگانش
دلم قصر تنگ داشت همچون خانه زنبوران / برون ساده در و بام و درون نعمت فراوانش
نه خانه عنکبوت آسا سراپرده زده بیرون / درون ویرانه و بر خوان بکس ... بانش
نه بوی پای در دو صفر بیرون اندرم کنج بس / که بیرون چون صدف عور و درونش از گهر کانش

چو درویشی بدرویشان نظر کن که قرص خور — بعریانان و بدر رفت خود پسند عریانش

سخا هنگام درویشی فزونتر کن که شاخ زر — چو درویش فراخ گردد بدید آید زرافشانش

سخا بهر جزا کردن ربا خوانیست در همت — که یک بدهی پس آنگه ده جزا خواهی ز یزدانش

ز بد گر نیکویی ناید تو عذرش ز آفرینش نه — که معذورست مار ار هست چون نحل از عسل شانش

اگر چه نحل روزی نوش دارد نیش هم دارد — توان منکر که او حی ربک آمد وحی در شانش

بیالا گر توانی دست از این آلایش دنیا — که دنیا سنگ استنجاست آلوده است شیطانش

رقمهایی که اندر خرقه مرموزست از بخیه — رموز لوح محفوظست ار خوانی باتقانش

همه پس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم او را — غم معشوق سکدل است بر عشاق سنگ جا

بدین اقبال کفتیه که نه فزاید مشو غره — که چون ماه دو هفته است آن کز افزونیست نقصانش

بجا لاکی به پیدا الخیر سکر در مه نیسان — بدان افتاد کی بنگر که مینی ماه آبانش

ز چرخ اقبال بی ادبار خواهی او ندارد هم — که اقبال به نوبت با ادبار سرطانش

بقایی نیست هیچ اقبال را چند آزمودستی — خداونک لا بقا مغلوب اقبالست بر خوان

بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب — که هر کز ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش

حذر کن ز آه مظلومی که پیدا است خون باران — تو خوش خفته بیالین تو سیل آید ز بارانش

بتعجیل قضای بد بنای سازکار اندر بی — نجات افکنده داری که لرزد عرش ...

چو بیژن داری اندر چه مجنب از افراسیاب — که رستم در کمین است و نهانی زیر خفتانش

تو همچون کرم قز مستی و خفته اندکی — چو کرمی کان شب تا بد به همین پیدا و سوزانش

سکی کردی کنون العفو می گو گر پشیمانی | که سگ هم عفو میگوید گر دل شد پشیمانش
ترا از گوسفند چرخ دنیا می نهد دنبه | تو تا کالای زمین برده اساس فقر بنیانش
اگر پیری کهی مردن چرا پیوند خندانت | که طفل اینک کهی زادن همی پیوند گریانش
زمین دایه است تو طفلی تو شیرش خورد او خون | همه خون خوار زان شیری که خورد گیتی ز پستانش
تو باده که آن خونست کز شخص جوانمردان | زمین خوردست پرورده از تاک رز بستانش
زمین از شخص جباران چو نقش خاتم رعنا | درونش هست گورستان برونش هست بستانش
خراسان گر حرم بودی همین کعبه ملکشاهش | سمرقند ار فلک بودی همین اختر قدرخانش
قدرخان مرد چون روزی بگرید خود سمرقندش | ملکشه رفت چون وقتی نموید خود خراسانش
ملکشه آب و آتش بود رفت آن آب مردانش | کنون خاکستر و خاکیست مانده در صفاهانش
نه بر سنجر شبیخون برد ز اول گورخان آخر | شبیخون زد اجل تا گورخانه شد شبستانش
زهی امکان که دولت هدایت یافت خاقانی | کنون صد فیلسوف فلسفی نیرزد پیش امکانش
تو نی خاقانیا طفلی که استاد تو دین ستر | چه جای زند استاست یا زردشت و حیرانش
هدایت ز اهل دین آموز قول فلسفه مشنو | که طوطی کان ز هند آید بجوید کس ز کرمانش
فرایض و ز سنت جو اصول آموز مذهب دان | مجسطی چیست اشکالش اقلیدس کیست اقرانش
نمازت را نماز کن بهفت اعضای بی نیاز | نمازی کاینچنین نبود جنب خوانند اخوانش
نمازی نیست گر چه هفت دریا اندرون دارد | کسی کاندر کمی بسته بهفت اندام کسلانش
نمازی گر ز علم آرد فلاطون پیر زن مینی | که یکدم چار رکعت گرد حاصل شد دو چندانش

فقیهی به ز افلاطون که انگشتش نهد در چشم | یکی کحال کابل به ز صد عطار کرمانش
دو کون امروز در کفایت کحال شریعت دان | که خود کحل الجواهر یافت ... انصار اعوانش
به بیدار کحل دین خواهی که چون دسته ناون | به پیش او که از واحد ناون کوب دکانش
همه گیتی بت بانک ناون انکشت ... | که سیماب ضلالت ریخت در گوش اهل خذلانش
فلک ... ناون کحلیست کرده خسر کون کوی | که منبع کحل سایی د انکون کرد ند زمینانش

فی النعت النبی صلی الله علیه و سلم و آله و الحکمة و الموعظة می فرماید

عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا | که عمر پیش بها داد و حسن تشبیر بها
چو گشت عافیتم خوش در کلو آورد | چو خوش تا نخو بریدم کلوی کام و هوا
عروس پس کنگره عقل زنگوفت جو دید | که در شب امل من سپیده شد پیدا
چو ماه سی شبه ناچیز شد خیال غرور | چو روز پانزده ساعت کمال یافت ضیا
مسیح وار پی راستی گرفت آن دل | که بار گونه روی داشت چون خط ترسا
ز هر غذا رسلامت دل مرا است خبر | که هم مسیح خبر دارد از مزاج کیا
مرا طبیب دل اندر ز گونه کرد است | گزین سواد ترس انحوادث و سودا
ستیغ و ترش رضا ده بجوان کیتی بر | که نیشتر خوری پیشتر خوری حلوا
اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد | زبون چار زبانی مکن دو جور لقا
که پوست پاره آید ملاک دولت آن | که مغز [illegible] باشد در ها
مرا شهنشه وحدت زدام کاه خرد | بشیب مقرعه دعوت همیکند که بیا

ازین سپنج سرای آواز نک دل بگسل | بارغوان ده رنگ و بارغنون آوا
درین رصد که خاکی چه خاک می بیزی | نه کودکی نه مقامر ز خاک چیست ترا
بدست آزمده دل که بهر فرش گذشت | ز بام کعبه مدزد و ندیکیان دیبا
بسوی نعش مکن جان که بهر گردن خوک | کسی نبرد ز بحر قلاده اللاقصا
ببین که کوکبه عمر خضر وار گذشت | تو باز مانده چو موسی به تیه خوف و رجا
پریر نوبت حج بود و مهد خواجه هنوز | از انموی عرفاتست چشم بر فردا
بجاه و جاه چه افتی که عمر در نقصان | بقصد قصد چه کوشی که ماه در خورا
برفت روز تو چون طفل سعی آری | نشاط طفل نماند گر بود عذرا
چو عمر دادی دنیا بده که خوش نبود | بصد خزینه مبذر بدانکه استقصا
دو رنگی شب و روز سپهر بوقلمون | پرند عمر ترا می برند زنگ و بها
دو چشمه اند یکی قیر دیگری سیماب | شب بنفشه وش و روز یاسمین سیما
تو غرق چشمه سیماب و قیر پنداری | که گرد چشمه حیوان و کوثری بچرا
جهان بچشم تو ماند در و سیاه سپید | سپید ناخنه دارد سیاه ناپینا
بمهر طناب هوس پیش از انکه ایامت | چهار میخ کند زیر خیمه خضرا
بصوب نیم شبی در شکن بطاق فلک | بناوک سحری پر شکن مصاف قضا
قضا بهو العجبی تا کیت نماید لعب | بهفت مهره زرین و حقه مینا
ترا بحقه و مهره فریفته ایراک | چو حقه بیدل و مغزی چو مهره بی سر و پا

درین گنبد نیلوفری مجو که کنون — اجل چو کشت نبد کل برکشا فدت عما

زخشک سال حوادث امید امن مدار — که در تموز ندارد دلیل برف هوا

چه جای راحت امنست دهر پر نکبت — چه روز باشد و پاشد است دشت پر یکبا

مگو که دهر کجا خون خورد چو نیست دهانش — بهر چمن چو پشه که زو مین زلت نیست گیا

مساز عیش که نامردم است طبع جهان — محور دگر فرش که پر گوم است بوم و سرا

ز روزگار وفا بی ز روزگار آید — که حضرتم از پس نشستن ماه میشود صهبا

چه خوش بوی که درون وحشت درون — بجا روی که نه پیشش آتش است بس دریا

دوستی طلب کنی از خلق ساده دل مردا — که از زکات ستانان زکوه خواست عطا

صلاح کار خود اینجا ز نیز بانی سازد — که هی زبانی دفع زبانیه است آنجا

چو غنچه چند شوی صد زبان بمیخواستی — که یک زبان چو ترازو بوی بروز جزا

درین مقام کسی کو چو مار شد دو زبان — جو ماست بریده زبان دران ماوا

خرد خطیب دلست و دماغ منبر او — زبان بصورت تیغ و دهن نیام آسا

درون کام سنان کن زبان که تیغ خطیب — برای نام بود در برش نه بهر غذا

زبان بمهر کن و خنده گاه لا تمشتا — که در ولایت قالوا بلی رسی تو زلا

زبان ثنا کر درگاه مصطفی بهتر — که بارگیر سلیمان نگو نشست صبا

دواسپه براثر لابران سران شرحی — که رخت تعلقی الا منزل

مگر معامله لا اله الا الله — درم خریده رسول الله است کند بها

ثنای او بدل ما فرو بناید ثنا که
عروس بخت شکفت و جلوه نار ربا

سفید روی ازل مصطفیست کز سر فش
سیاه گشت بچیر از سر بر دنیا

فلک بداکی دین او درین مرکز
زمینت بر سر گهواره بماند دوتا

دمش خزینه گشایی مجاهز ارواح
دلش خلیفه کتابی معلم الاسما

بدپیش کاتب وحیش دوات دار خرد
بغرق حاجب بارش نثار بار خدا

هزار فصل ربیعش جنیبه دار جمال
هزار فصل ربیعش خریطه دار سخا

زبان دران دهن پاک گفته که مکن
میان چشمه خضرست و ماهی گویا

دو شاخ گیسوی او چون چهار نهر حیات
نباته کجا که اثر کرد اخرج المرعی

نباد گیسو او ز آتش بهار کم است
که آب و گل را آبستنی دهد ز نما

غرور دهر و چهره جهان نخواست از انکه
نداشت از غرامت باین و آن پروا

ازین حریف کلو پر حذر کرید حذر
وزین ابای کلو کیر ابا نمود ابا

چهار یار شه تا تاج اصفیا نشدند
نداشت ساعد دین یاره داشتن یارا

الهی از دل خاقانی آگهی که درو
خزینه خانه عشق است در مهر رضا

ازان شراب که نامش مفرح کرم است
برحمت این جگر گرم را ببار دوا

زهرچه زیب جهانست هر که زاهل جهان
مرا چو صفر تهی دار چون الف تنها

قنوت من بنماز و نیاز در این است
که عافنا و قنا شر ما قضیت لنا

بقیمن من تو شناسی ز شک مختصران
که علم تست شناسای ربنا ارنا

مرا ز آفت ستی زیبا و با زرها ... | که بر زمانی ز من رنجیده گشته اند گوا
خلاص ده سخنم را ز غارت کرهی | که مولعند به نقش ریا و قلب ریا
چو کاسه باز کشاده دهان رجوع الکلب | چو کوزه پس نهاده شکم ز استقا
اگر خسیسی بر من گران حسرت رواست | که او زمین کثیفاست و من سمای سنا
که او نشسته و من ایستاده ام شاید | نشسته باد زمین بهای باد سما
که او براحت و من در مشقتم چه عجب | که هم زمین بود آسوده فلک در وا
سخن بدانست که مانند باد ز فکرت | که یا بو کار هم اسما بگو تر از اسما

وقال ایضا فی النعت النبی صلی الله علیه التحیت والصلوت والسلام

ای بسیج نوبه کوفته در دار ملک لا | لا در چهار بالش وحدت کشند جا
چو لا که توز السوی الاست اگر کنی | هژده هزار عالم از مینوی لا رها
از عشق سازند رقه بس هم نور عشق | از تیه لا منزل الا الله اندر آ
دروازه سرای ازل دان سه حرف عشق | دندانه کلید ابد دان دو حرف لا
لا حاجبیست بر در الا شده مقیم | کو آنچنان باطله را نیز نذ قفا
ای حاجبی لا بدر دین مرد که هست | دین کنج خانه حق و لا شکل اژدها
حد قدم میرسش که هرگز نیافت دست | در کوچه حدوث عماری کبریا
ز رحله حدوث برون شو د و منزلی | تا کویدت قرینه و حق کرم حبا
پیوند دین طلب که همین دایه تو او | روزی که از مشیمه عالم شوی جدا

این دم ستو که راحت ازین دم شود پدید | اینجا طلب که حاجت از اینجا شود روا

گر بی زین ممالک صد کسری و قباد | خطوی ازین مسالک صد خط و خطا

فیلی هزار کوثر و زین ابر یک سرشک | برگ هزار طوبی و زین باغ یک گیا

فتراک عشق گیر نه دنبال عقل از آنک | عیسیت دوست به که حواریت آشنا

میدان که دل ز روی شناسان آن سراست | شمارش از غرب شماران این سرا

دل را بجا نهایت که هر ساعتی در و | شمع خزاین ملکوت افکند ضیا

بینی جمال حضرت عین الله آن زمان | کآیینه دل تو شود صادق الصفا

در دل مدار نقش امانی که بت‌پرست | بتخانه ساختن نظرگاه بادشا

دنیا بعرض فقر بده وقت من یزید | کان گوهر تمام عیار ارزد این بها

در چارسوی فقر در آ تا ز راه ذوق | دل را ز بیخ بوس سلامت کنی دوا

شاخ امل بزن که چرا نیست زود میر | بیخ هوس بکن که درختیست کم بقا

همت زناستانه فقر است ملک جوی | آری هما ز کنج [illegible] بود سقا

عزلت گزین که از سر عزلت شناختند | آدم در خلافت و عیسی در سما

گر سر یوم یحیی بر عقل خوانده | این باخیال مال مباش از پی هوا

تنگ آمدست زلزلت الارض می‌نخوان | بر مالها و قال الانسان ما لها

حق میکند ندا که بباره دراز نیست | از مال لام بفکن باقی شناس ها

حس طبع را چه مال دهی وجه معرفت | بی دیده را چه میل کشی وجه توتیا

از عافیت مپرس که پس رانده‌اند | در عمارت سرای جهان عافیت عطا
خود مادر قضا ز وفا حامله نشد | ور شد بطهرش از شکم افکند هم قضا
از کوی رهزنان طبیعت بنه قدم | وز خوی رهروان طریقت طلب وفا
بر ریخ فرص عمر برافشان مدان که هست | شش روزه آفرینش ازین ریخ بانوا
توسن دلی و رایض تو قول لا اله | امی وشی قاید تو شرع مصطفا
با سایه رکاب محمد عنان در آر | تا طرقوا زنان تو گردند اصفیا
آن بی‌هوی تشکن که تعریف او گرفت | هم قاف لام رونق هم کاف نون ضیا
او مالک الرقاب دو گیتی بر درش | در کهتری شجره آورد انبیا
هم موسی از دلالت او گشته مصطفا | هم آدم از شفاعت او بوده مجتبا
نطقش معلمی که کند عقل را ادب | خلقش مفرحی که دهد نفس را اشتفا
دل گرسنه درآمد بر خوان کاینات | چون شبهتی بدید برون رفت ناشتا
مریم گشا در روزه عیسی به بست نطق | کو در سخن گشاد پس سفره عطا
برنامه سپیده صبح ازل هنوز | کو بر سیه سفید ابد بود پیشوا
آدم ازو ببرقع حرمت سپید روی | شیطان ازو بسیلی حرمان سیه قفا
ذاتش مراد عالم او عالم کرم | بر عرش مدار قبله و او قبله ثنا
از آسمان جنیبه برون تاخت قدر او | هم عرش نطعش آمد و هم سدره متکا
پس آسمان بکوشش خرد گفت تنگ مکن | کان قدر مصطفیست علی العرش استوا

آن شب که سوی کعبهٔ خلوت نهاد روی — این غول دار بادیه را کرد زیر پا

آمد پی متابعتش کوه در روش — رفتار پی متابعتش سنگ در هوا

برداشت فر او دو گروهی ز خاک و باد — آمیخت با سموم اثیری دم صبا

گردون پر گشت مرید کمال او — پوشید بر ادا و تش این نیلگون وطا

روحانیان شلث عطری بسوختند — وز عطر ما سدس عالم شده ملا

یا سید البشر زده خورشید بر نگین — یا احسن الصور زده ناهید بر نوا

از شیب تا زبانهٔ او عرش پر هرا — واز شیههٔ تکاور او چرخ را صدا

لا تعجلوا اشارت کرده مرسلین — لا تقنطوا بشارت داده با متقیا

روح القدس خرطه کش او در آن طریق — روح الامین جنیبه بر آور در آن فضا

زو باز مانده غاشیه دارش میان راه — سلطان دهر گفته که ای خواجه تا کجا

بنوشته هفت چرخ رسیده به مستقیم — بگذشته از مضایق و رفته به منتها

زان سوی عرش رفته هزاران هزار میل — خود گفته این انزل حق گفت ها هنا

زه رفته تا خط رقم اول از خطیر — بی پرده از پرده حق اعلی سوی علا

در سور سر رسیده و دیده بچشم سر — خلوت سرای قدسی بیچون و بی چرا

رفته نود هزار اشارت بیک نفس — بشنوده صد هزار اجابت بیک دعا

دیده ز نقدهای و و الزم ده یکی — اموخته ز مکتب حق علم کیمیا

آورده روزنامهٔ دولت در آستین — مهرش نهاده سورهٔ والنجم اذا هوا

داده قرار هفت زمین را بجا زگشت | کرده خبر چهار امین را ز ما جدا
هر چار چار حد بنای سپهر پی | هر چار چار عنصر ارواح اولیا
سی مه چار یار درین [illegible] عمر | نتوان خلاص یافت ازین شش در فنا
ای فیض رحمتی تو کنه بخش عاصیان | ریزی بریز بر دل خاقانی از صفا
با نفس مطمئنه قرینش کن آنچنان | آواز ارجعی دهدش هاتف رضا
بر فضل تست تکیه امید او از انکه | پاشنده عطایی و پوشنده خطا
ای افضلی مشاطه بکر سخن تویی | این شعر در محافل احرار کن ادا

فی النعت النبی صلی الله علیه و سلم و علی آله گوید

طفلی هنوز بسته گهواره فنا | مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا
جهدی بکن که زلزله صور در رسید | شاه دل تو گرده بود کاخ دار ها
جان اندرون بفاقه طبع از برون ببرگ | دیو از خورش بهیضه و جمشید ناشتا
رخش ترا بر آخور سنگین روزگار | برگ گیا نه و خر تو عنبرین چرا
بر زاده عدم زدن و زخم مبتلا از انکه | برداشتت بهر فرود اشت این نوا
در رکعت نخست کرت غفلتی برفت | اینجا بسجده سهو کن و وده عدم قضا
گر حله حیات مطرا بکرد دست | آن ونیک در نماندت این کسوت بها
از پیل کم نه چو که مرکش فراز سد | در حال استخوانش هرزه بدان بها
از استخوان پیل ندیدی که حرب دست | هم پل سازد از نی شطرنج بادشا

امروز بکه بماند که دل اندر ضربست — چون دل بره نشد نشود نقد تو روا
اکنون دوا طلب که مسیح تو بر زمین است — کانکه که رفت سوی فلک قوه شد دوا
بیمار به سواد دل اندر نیا تو عشق — مجروح به قبای گل از جنبش صبا
عشق آتشیست کاتش دوزخ غذا راوست — پس عشق و زه وار تو در دوزخ هوا
در این بیان سرای جهان نیست جای دل — دیر از کجا و خلعت پیت الله از کجا
بنگر چه ناخلف پسری کرد جود تو — دار الخلافت پدرست ایرمان پسر
در جست و جوی حق شو شبگیر کن از آنکه — ناجسته خاک ره بکف آید نه کیمیا
بر لا بر آر نقش چلیپا پرست از آنکه — عیسی نست نقش دو چلیپای شکل لا
گردد سموم بادیه لا به شوی — آرد نسیم کعبه الا اللهست شفا
لا را ز لات باز ندانی مگوی دین — گر نیست چراغ عقل روی راه انبیا
اول زپیشگاه قدم عقل زاد و پس — آری که از یکی یکی آید به ابتدا
عقل جهان طلب در آلودگی زند — عقل خداپرست زند در که صفا
کتف محمد از در مهر نبوت است — آن کتف پور اسپ بود جای اژدها
با عقل پای کوب که پیرست زنده پوش — بر فقر دست کش که عروسیست خوش لقا
جانها به فقر باز خر از حادثات از آنکه — خوش نیست این غریب نواهین درین نوا
اندر جزیره در محیط است گرد تو — زینسوست موج محنت و زانسوست شط بلا
اندر مزور که زمین چون جزیره است — گردون بگرداد جو محیط است در هوا

انگشت سود کار سلامت مجو از انک — هرگز سراب پر نکند قربه سقا

در قمره زمانه قمادی بدست خون — واما کعبتین که حریفیست پس دغا

فرسوده دان مزاج جهان نیابنا خوشی — آلوده دان دهان شعبده بکند نا

اینجا مساز عیش که پس بینوا بود — در قحط سال کنعان دکان نانوا

زین غرقه گاه رو که نهنگ است برکنار — زین سبزه زار خیز که زهر است در گیا

گیتی سیاه خانه شد از ظلمت وجود — گردون کبود جامه شد از ماتم وفا

از خشک سال حادثه در مصطفی گریز — کاینک بفتح باب جهان کرد مصطفی

در دو توان بس است که ای غیث الغیاث — کز فیض او بسنگ فسرده رسید نما

بودند تا نبود نشانش درین سرای — این چار با دو سه سوی الیه نوا

شاهنشه الیست احمد مرسل که ساخت حق — تاج ازل کلاهش و درع ابد قبا

آن قابل امانت در قالب بشر — وآن عامل ارادت در عالم جزا

چون نوبت نبوت او در عرب زدند — از عودی واحد صلوات آمدش ندا

برخوان ایمان زده انگشت در نمک — نا خورده دست شسته ازین بی نمک ابا

از او کرده در او بود عقل او — چون عقل هم نشسته هم پاسبان ما

او رحمت خدا است جهان خدا ایرا — از رحمت خدای شوی خاصه خدا

ای پیشها ز هستی ذات تو عاریت — خاقانی از عطای تو هست آیتی ثنا

مرغی چنین که دانه و آبش ثنای تست — مپسند کز نشیمن عالم کشد جفا

از عالم دو رنگ فراغت دهش چنانکه ... دیگر مدار دو این زن رعناش درعنا

بیت فی النعت سید المرسلین ... النبی محمد مصطفی صلعم و آله گوید

سر بر فقر ترا سرکش بتاج رضا ... تو زیر جیب هوس در کشید امنیت خطا

بران سر بر بر حیران بتاج رسید ... تو تاج بر سنی ار سر فرو نهی عمدا

سرست قیمت این تاج کر سرش داری ... بمن بیزید چنین تاج سر بیار بها

ترا چو شمع زدن هر زمان سر رو ید ... سری که در دم آرد برید نست دوا

مگر که نام سری بر چنین سر ننهی ... که گنبد بوست این و دخمهٔ سودا

سری دگر بکف آور که در شریعت عشق ... سزاست این سر سکسار سکسار برا

چرا چو لاله شکفته سر فکنده نه ... که آسمان زبر افکند کیست پا برجا

یتیم وار درین تیسم ضایعت دست ... برو یتیم نوازی بلا زر چون عنقا

دل طلب کن بیمار کرده وحدت ... چو چشم دوست که بیمار گیست عین شفا

مگر شبی ز برای عیادت دل تو ... قدم نهد صفت نیز ال الله از بالا

بر آستانه وحدت مقیم خوشتر دل ... بجال کا نه جنت عقیم به محو

مقامری صفتی کن طلب که نقش قمار ... دو دیگ شمارد اگرچه دو شش نهد عذرا

ترا مقام صورت کجا ده انصاف ... ترا سلسله زرین کجا برد صفرا

بنرک جاه مقام حریف ترد روشن ... بخوان شه ز زعفر لطیف تر سکبا

میان خاک چه بازی سفال کودک وار ... سرای خاک بخاک بباز مرد آسا

زر نهاد تو چون پاک شد ز بوته خاک ... نه طوق تاج شود چون شود ز بوته جدا
زبی که گوی کریبان جبرئیل سزد ... رکاب پای شیاطین مکن که نیست سزا
سواد اعظم اینک بدین مقام خرد ... جهاد اکبر اینک بد مصاف هوا
چو گل مباش که هم پوست باکفن سازی ... چو لاله باری دل نه پوست بیرون آ
ترا که رشته ایمان بهم گسست امروز ... بسحای خط امان از چه میکنی فردا
ترا میان سران کی رسد کله داری ... ز خون حلق تو حاکی نگشته لعل قبا
بدست همت طغرای بی نیازی ده ... که هر دو کون تو داری چو داری این طغرا
ره هوا نتوان رفت دل بدین امل ... ز نور کریه نتوان کرد چشم نابینا
ترا امان ز امل به که اسپ جنگی را ... بروز معرکه برگستوان به از هرا
ترا ز پستی همت بکت شود ملکت ... بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا
چو همت آمد هر هشت داده به جنت ... چو وامق آمد هفت کرده به عذرا
خروش و جوش تو از بهر بود و نابود ... که از پی دو گروهیست شورش غوغا
بیوی بوده و روزه چرا شوی مغرور ... که بد و حال محالست مهر کار بر فنا
به بند دهر چه مانی بمیر تا برهی ... که طوطی از پی این مرگ شد ز بند رها
چو باشه دوخته چشمی بسوزن تقدیر ... چو لاشه بسته گلوی بریسمان قضا
بحسته فقر سلامت کجا کنی حاصل ... شکفته بسم بالحمد چون کنی مبدا
چه خوش جامه چه ناخوش جو افرست ... چه چندر خنه شاده جو خار حبت نوا

دمید در شب آخر زمان سپیده حشر / بس است قصه اصحاب کهف نیست روا
مسافران بسحرگاه راه پیش کنند / تو خواب پیشه کنی اینت خفته رعنا
میان دیده تان و دهان مخنب آذری / عرابیان ز تو هم خبر برند و هم کالا
بخواب وا هم چو خشم و ز نی مبینی / به بین که زر زحمه رخت و جامه عنا
ترا که از مل و مال است مستی و هستی / خمار خواب ترا صور بشکند صلا
بکار آبی و دین بر دل و تنت گوید / که کار آب شمان برد آب کار تماشا
غلام آب رز ای مداری آب ازان / رفیق صاف رحیقی نه به صف صفا
بهینه چیز که آن کیمیای دولت تست / زهم نشینی صهبا بها شد است بها
خرد بماتم و تن در نشاط خوش نبود / که دیو جلوه کند بر تو و پری رسوا
برو بخت طهارت کن از جماع الاثم / که کس جنب نگذارند در جناب خدا
مجرد آی درین راه تا ز حق شنوی / الی عبدی اینجا نزول کن اینجا
ز چار ارکان برگرد و پنج ارکان جوی / که هست قاید این پنج پنج نوبت لا
زده خواس و دین شو بکوی هشت صفات / که هست قاید این هشت هشت باغ بقا
وگر ز عارضه معصیت سکسته دلی / ترا شفاعت احمد ضمان کند به شفا
بیک شهادت سربسته فرد احمد باش / که پای مرد پسران اوست در سرای جزا
بنه ثنای محمد بر آر تیغ ضمیر / که چیست بر قد او بافتند درع ثنا
زبان بسته بمدح محمد آرد نطق / که نخل خشک پی مریم آورد خرما

ببینه صورت او بود و انبیا ابجد | ببینه معنی او بود و اصفیا اسما
اگرچه بعد همه در وجودش آورند | قدوم احمد او بر کمال اوست گوا
نه صورت از پس ابجد همی شود مرقوم | نه معنی از پس اسما همی شود پیدا
نه روح را پس ترکیب صورتست نزول | نه شمس را ز پی صبح صادقست ضیا
نه سبزه بر دمد از خاک و انگهی سوسن | نه غوره در رسد از تاک وانگهی صهبا
که ولادتش ارواح خوانده سوره نور | ستاره بت ستاره سماع کرد سما
بگوفت موکب اقبال موکب اجرام | به بت کله ز نفت قبه مینا
چو نقل کرد روانش مسافر ملکوت | برای عز نیش بر عرش خرقه کرد وطا
درید جوزا جیب و برید پروین عقد | گذاشت مهر دواج و فکند صبح لوا
بیانه کف بحر کفش چو موج زدی | حباب وار بدی هفت گنبد خضرا
ز بوی خلقش حبل الورید یافت حیات | ز فر نطقش حبل المتین گرفت بها
سزد که چون کف او نشر کرد نشره جود | روان حاتم طی طی کند بساط سخا
ز بارگاه محمد ندائی هاتف غیب | بمن رسید که خاقانیا بیار ثنا
ز خشک آخور خذلان برست خاقانی | که در ریاض محمد چرید کشت رضا
مراد بخشا در تو گزیدم از اخلاص | گزین حراس حنیسان دهی خلاص مرا
مرا تو باش که از ما و من دلم بگرفت | برآر تیغ عنایت ز من که ز آرنه ما
کلید رحمتم آمد عطا فرست چنان | که گنج معرفت اول هم از تو بود عطا

گواتویی که ندارم بکاه برگی برگ | به اهل بیت زمین چون رسد نوال و نوا
چو قرصه جو و پسر که نیز رسد به مسیح | بکار رسد بجوابی جو ابرد
مرا ز خطه شروان برون فکن ملکا | که فرضه ایست در و صد هزار بحر بلا
مرا کنف کنف است الغیاث ازین موطن | مرا مقر سقر است الامان ازین منشا
برهنه‌ام نشوم ور بشوم چو خاک مهین | غم کیا نخورم ور خورم بکوه کیب
ازین گروه که پرکار دود را مانند | دلم چو نقطه خونیست در خط دنیا
گرفت سر نشان سام چشم شان ابرص | ز سام ابرص جان کاه تر بزهر جفا
مرا بباطل محتاج جاه خود شمرند | بحق حق که جز از حق مراست استغنا

وقال فی التجرید و الحکمت و مذمت الحساد گوید

ضمان دار سلامت شد دل من | که دار الملک عزلت یافت مسکن
امل چون صبح کاذب گشت کم عمر | چو صبح صادقم دل گشت روشن
بوحدت رستم از غرقاب وحشت | برستم رسته شد از چاه بیژن
شدستم زانده گیتی مسلم | چو گشتم زانده گیتی ممکن
نشاید برد انده جز با بذوه | نشاید کوفت آهن جز به آهن
دلم آبستن خرسندی آمد | اگر شد با در گیتی سترون
چو حرص آسوده چه روز و چه روز | چو دیده رفت چه روز و چه روزن
از آتش طعمه خواهم داد دل را | چو دل آسوده شد گو خاک خور تن

به پیش تیر شام کاهی پر طایر — بخوان هستم مرغ از مسمن

سلیمان وار مهر حسبی اعتمد — مرا بر خاتم دل شد مبین

نه با یاران کمر بندم چو غنچه — نه بر خصمان سنان سازم چو سوسن

نه خواهم چار طاق خیمه دهر — و گر سازد طنابم طوق گردن

مرا یک گوشه ماهی بس کند جای — دهان مار چون سازم نشیمن

جهان انباشت گوشش من سیماب — بدان تا نشنوم نیرنگ این زن

مرا دل چون تنوری آتشین شد — از آن طوفان همی بارم بدامن

درین فیروزه طشت از خون چشمم — همه آفاق شد بیجاده معدن

اگر نه سرنگونسارستی این طشت — لبالب بودی از خون دل من

من اندر رنج دونان بر سر گنج — مگس در گلشن و عنقا به گلخن

عجب ترسانم از نهر ماده طبعی — اگرچه مبدع فحلم درین فن

لگامم بر دهن افکند ایام — که چون ایام بودم تیز توسن

زبان مار من یعنی سر کلک — گزاو شد مهره حکمت مبین

کشد چون مور بر گردم دلان خیل — که خیل مور گردد مار را دشمن

نه بینی جز مرا نظم محقق — نیابی جز مرا نثر مبرهن

نبارد جز درخت هند کافور — نریزد جز درخت مصر روغن

نه نظم من به بهیت کس مزور — نه عقد من به در کس مزین

بپیش من دواوین است دفتر — نه عیسی را اعجاز قربت ها و ن

ضمیر من اسیر آب حیوان — زبان من شبان وادی ایمن

کبوترخانه روحانیان را — نقطهای پر کلک من ارزن

سفال نو شود گردون چو باشد — عروس خاطرم را وقت زادن

برای قحط سال اهل معنی — همی بارم ز خاطر سلوی و من

اگر ناهید در عشرتکه چرخ — سراید ساز من بر ساز ارغن

ببخشد مشتری دستار فوطه — و بهرام بخشد گاهی تیغ و جوشن

ازین نوربید غافل چند اعمی — درین نطقه منکر چند الکن

ازین مشتی سماعیلی ایام — وزین جوقی سرا سیلی برزن

همه قلب وجود و شوله عصر — نعایم وار آتش خوار و برمین

همه چون دیگ بی سر زاده اول — کنون سر یافته یعنی نهنبن

چو موسیچه همه سر در هوا کش — چو دمسیچه همه دم بر زمین زن

همه بی مغز و ازین یافته قدر — که از سوراخ قیمت یافت سوزن

حدیث کوتیان تلقین گرفته — باستاد و بقیل و قال عن عن

عمود رخش را سازند قبله — نهند القاب تهمت بر تهمتن

لقب شان در مصادر کرد مفعول — دو استاد ز تبریزان ره و زن

فرنگ وار شان بگرفته آن دیو — که سر یابیت نامش خوز خیون

نداند طبع این جا شاخ ز اخت / نداند فهم این بیهوی ز بهمن

یکایک میوه دزد باغ طبعم / ولیک از شاخ نجتم میوه افکن

مرا در پارسی فحشی که گویند / بتر کی چرخ شان گوید که سن سن

نه من دنبال شان دارم بپاسخ / نه جنگ خیره جوید گیو و بهمن

چو من لاحول کردم طاعنان را / بگرد من کجا آرند گشتن

زتف آه من آن دیده خواهند / گر از آتش نجات آید بخرمن

که با پیلان کند طیرا ابابیل / که بخیزد عضبان و فلاخن

وفا اندک طلب زین دیو مردم / جفا بسیار کش زین سبز گلشن

تب ربع آمد ایشان را که نامم / بگرد ربع مسکون یافت مسکن

عجب نی گر شب میلاد احمد / نگونسار آیدم اصنام برهمن

تو یی خاقانیا سیمرغ اشعار / بزین کرکس شعاران بال بشکن

دهان ابلهان دارند بر دوزن / بروت روبهان دارند بر کن

برای آنکه خرزداران که موزند / کن از سبلت روباه دوزن

چو شیر از بهر کاو صید سازد / لعاب کرد اطبع کردی تن

بدرگاه رسول الله پناه ساز / که درگاه رسول اعلیست و اعلی

مرا کاف و نون طا ها و سین / که عین رحمت است از فضل ذو المن

بدستش داد هفت ایوان اخضر / کلید هشت شادروان ادکن

در نعت حضرت سید المرسلین محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم واله

قحط وفاست در بنه آخر الزمان — هان ای حکیم پرده عزلت بساز هان

در دم سپید مهره وحدت بکوش دل — خیز از سیاه خانه وحشت بپای جان

هم با عدم بپاده فرو کن بهشت نطع — زین قدم سوار ده برون [illegible] کعبتین خوان

سودای این سواد تو بیش ور دماغ — تکلیف این کثیف منه پیش بر روان

فلسی شمر ممالک این سبزه کارگاه — صفری شمر فذلک این تیره خاکدان

هیچ آفتست در وا بگینه پل — که پایه علاست بر و غول دیدبان

چشم سپید مار که در چشم روزگار — آن ناخنه که بود بدل شد باستخوان

تو غافل و سپهر کشنده تو — فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان

دهر سپید دست سیه کاسه است صعب — مشکن بنحوش نهانی این ترش میزبان

کان خوشترین نواله که از دست او خوری — لوزینه ایست خورده الماس در میان

دل دستگاه تست بدست جهان مده — کین گنج خانه را نهد کس بایرمان

هر لحظه هاتفی بتو آواز میدهد — کین دار که نه جای امانست الامان

آواز این خطیب الهی تو نشنوی — کر جوش غفلت است ترا گوش دل گران

اول بیار شیر بهای عروس فقر — وانکه بمهر قباله اقبال بدایگان

خاتون دار ملک فریدونش خوان که هست — کابین این عروس کم از ذره کاویان

تا بر در تو موکب فقرست و ایمنی — کاحداث را سوی تو جنیبت شود روا

شمشاد و سرو را ز تو زو خزان چه باک
کز کرم پیله پرد لاله و گل ارسد زیان

از فقر ساز کالشکر عیش بد کوار
وز فاقه ساز مهره تب جان ناتوان

از این و آن دوا مطلب کر مسیح هست
زیرا اجل کجا ست عقاقیر این و آن

مگذار شاه دل بدر خانه مات در
زین در که دست برد غرلت فرو نشان

خرسند شو بملکت خرسندی از وجود
خاک تن شناس پس خسرو طاعی شمر طغان

اسکندر و شمر ملک دادر دره عمر
خضر و شعار مفلسی و عمر جاودان

زنبورخانه طمع آسوده شد مشور
زنبور وار پیش مکن زین و آن فغان

بی طعمه طمع بسر آور چو کرم پید
چون کرم پیله پر مکن و دسر میوان

هم خلش در عدم طلب اینجا مجو از آنک
نیلوفر از سراب نداد ست کس نشان

خود باش این خود مطلب کس که بیل
هم گوشش سترا زیر طاوس بشپه ان

دانی چه کن زنا خوش خوش کم کن آرزو
سیمرغ وش ناکس و کس کم کن آشیان

خود را درم حزین رضای خدای کن
دامن از این خدای فروشان فرو فشان

پرواز در هوای هویت کن از خرد
در تله هوا چه کشی بر تل هوان

از لا رسی بصدر شهادت که عقل را
ازلا هوت مرکب لاهوت زیر ران

لازان شده اثر دهای دو سر تا فرو خورد
هر شرک و شک که در ره الا شود عیان

بنمود صبح صادق دین محمدی
هین در شناس باش چو خرشید صد زبان

دندانهای تاج نقاش شرع مصطفا ست
عقل آفرینش از این دندان کند ضمان

آنجا که دم کشد و سپر افکند دعوتش … جان با نبی یافت پسر اندیشه در زمان

آنجا که کوفت دولت او کوس لا اله … آوازه صداقت بر آمد ز لامکان

آن شاه دلبرک شا کرد فاستقم … مخصوص قم فانذر و مقصود کن فکان

آدم بکاهواره او بود شیرخوار … ادریس هم بمکتب او بود درس خوان

وردین شفای علت عالم برای حق … زی حق شفیع زلت آدم پی جنان

هم عیب را بعالم اسرار پرده پوش … هم غیب را ز عالم اسرار ترجمان

او سرو جویبار الهی و نفس او … چون سرو در طریقت هم پیر و هم جوان

او آفتاب عصمت از شرم ذو الجلال … افکنده بر میان قلم سایه بنان

مه را دو نیم کرده بدست و چو آفتاب … سایه نه بر زمینش و از ابر سایبان

که با چهار پسر زبان کرده در دهن … که با دو طفل در دهن افکنده ریسمان

مهر ازمای مهره بازوش جان عقل … حلقه بگوش حلقه گیسوش انس و جان

حبل الله است مسکفا نزاد و زلف او … هم روز عید هم شب قدر اندر و عیان

قدرش مرقیست برین سقف لاجورد … فرشش فوکریت برین فرش باستان

بر بام سدره تا در ادنی فکند رخت … روح القدس دلیلش معراج نردبان

جبرئیل هم به نیم ره از بیم سوختن … بگذاشته رکابش بر تافته عنان

جنت ز شرم طلعت او گشته خاکسار … دوزخ ز گرد ابلق او گشته بوستان

خورشید بر عمامه او بر افکند تاج … بر جبین برخواسته فلک گرد طیلسان

بنجا شده پکدم کز به باز کشت — زانجا هزار ساله رهش بود تا جهان
هر داستان که آن نه ثنای محمدیست — دستان کاهنان شمر آنرا نه داستان
خواهی که نخ نوبت الصابرین زنی — تعلیم کن ز چار خلیفه طریق آن
از صادقین و قاطب از قانتین ادب — از منفقین حیا و ز مستغفرین بیان
همچون درخت کندم باش از برای فرض — که راست که خمیده جان بسته در میان
که در سجود باش چو در مغرب آفتاب — که در رکوع باش چو بر مرکز آسمان
از جسم بهترین حرکات صلوة بین — وز نفس بهترین سکنات صیام دان
یا رب دل شکسته و دین درست ده — کانجا که این دو نیست و بالیست بیکران
خاقانی از زمانه بفضلتو در گریخت — او را امان ده از خطر آخر الزمان
زان پیشتر که اجل ز جهان دوال تاندش — از ننگ مخنث خانه شده و انشوارها
گر خوانده سعادت عقبیش رد مکن — در داده موتش دنیاش و اسبابها

وقال ایضاً فی ذلک المعنی تخلص به مدح ممدوح محمد قدیم آفرینش
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

هر صبح سر ز کاشن سودا بر آورم — وز صور آه بر فلک آوا بر آورم
چون طیلسان چرخ مطرا شود بصبح — من رخ بآب دیده مطرا بر آورم
بر کوه چون لعاب گوزن اوفتد ز صبح — آهوی گوزن وار بصحرا بر آورم
از اشک خون پیاده وار ز دم کنم سوار — عونها بهفت قلعه مینا بر آورم

خود بی نیازم از حشر اشک و فوج آه — کان آتشم که یک تنه غوغا برآورم

بس اشک سنگرین که فرو بارم از نیاز — بس آه عنبرین که به عمدا برآورم

اسفندیار این دژ رویین منم بشرط — هر هفته هفت خوانش به تنها برآورم

لب را حنوط ز آه معنبر کنم چنانک — رخ را وضو باشک معصفا برآورم

قندیل دیر چرخ فرو میرد از زمان — کان سرد باد ز آتش سودا برآورم

دلهای گرم شب زده را شربتی کنم — زان خوشه‌ای که صبحدم آسا برآورم

هر دم مرا بعیسی تازه است حامله — زان هر دمی چو مریم عذرا برآورم

زین سوی چون کرامت مریم بباغ عمر — از نخل خشک خوشه خرما برآورم

تردامنان که سر بگریبان فرو برند — سحر آورند و من ید بیضا برآورم

دل در مغاک ظلمت خاکی فرو دهشت — رخشش تتاب خانه بالا برآورم

رستی خورم بخوانچه زرین آسمان — و آوازه صلا به مسیحا برآورم

نی نی من از خراس فلک در گذشته ام — سر زان سوی فلک بتماشا برآورم

چون در تنور شرق پزد نان گرم چرخ — آوازه روزه بر همه عصفا برآورم

آبستنم که چون شکم بوی نان گرم — از سینه باد سرد تمنا برآورم

آب سیه زنان گنبد فلک به است — زین نان دامن تا بلب تبرا برآورم

آبای علوی‌اند مرا خصم چون خلیل — بانگ ابا ز نسبت آبا برآورم

از خاصگان مراست دمی سر بمهر عشق — هر جا که محرمیت دم آنجا برآورم

ور ساقی من چو چنگ به بند دهد رسن — این سر لباق عرش معلا برآورم

با روزگار ساخته رنگم بهوی نیک — امروز کار دولت فردا برآورم

در کوی حیرتی که همه عین آگهی است — تا دامن نیایم و دم دانا برآورم

چون نای اگر گرفته جان وا دهم — این دم ز راه چشم هما نا برآورم

جام بلور در خم روئین بدستم است — دست از دهان خم بمدارا برآورم

تا چند بهر صیقلی زنگ چه ها — خود را بزنگ آینه عنا برآورم

تا کی چو لوح تشنه طفلان خویشتن — در زر دو چرخ حله زیبا برآورم

تا کی برغم کعبه نشینان عروس وار — چون کعبه سر ز شقه دیبا برآورم

اولاتر آنکه چون حجر الاسود از پلاس — خود را لباس عنبرسارا برآورم

ولی هزار منع شب آن منت و من — چون روز سپر ز صدره خارا برآورم

خود را چو مار برکشم و بس پیک عصا — ده چشمه چون کلیم ز خارا برآورم

در زر دو چرخ شام شفق بوده ام کنون — آن مالبودی شب یلدا برآورم

چون شب مرا نکاذب صادق گریز — تا آفتابی از دل دروا برآورم

بر سوکی آفتاب وفا زین پس ابروار — پوشم سیاه بانگ معزا بو آورم

مویه مثال دم چو سرآرد بلال صبح — من نیز سر ز جیب خفا را برآورم

چند از نعیم سبعه الوان چو کافران — کار جحیم سبعه و امعا برآورم

شویم دهان حرص بصفا داب و خاک — آتش ز باد خانه احشا برآورم

قرص جوین خوش نمکی از سرشک چشم — بر زانکه دم ببین دادا برآورم

هم شوربای چشم نه سکبای چهر باش — این شوربا به همت سکبا برآورم

چون عیش تلخ من بقناعت نبود خوش — زان حنظل شکر شده حلوا برآورم

چون آینه نفاق نیارم که هر نفس — از سینه رنگ کینه بسیما برآورم

چه عقل را بدست امانی گرو کنم — چه آنچه بر پسر ذکریا برآورم

قلب ریا بنقد صفا چون برون دهم — نسناس چون ز زیور حورا برآورم

آن ره که روم توشه وحدت طلب کنم — زال رزم که نام به عنقا برآورم

چون طبع من فزونی عیش آرزو کند — من قصه خلیفه و سقا برآورم

شهبازم ارچه بسته دهانم نگاه صید — گرد از هزار بلبل گویا برآورم

سر زانو فرو برم که برآرم دمار نفس — نفس از دهاست هیچ مگو تا برآورم

صهبا کشاده آبی و زر بسته آتشی است — من آب و آتش از زر و صهبا برآورم

بلبل نیم که عاشق یاقوت زر شوم — بر شاخ گل حدیث تقاضا برآورم

دانم علوم دین نه بدان تا بچنگ زرق — کام از سگان جیفه دنیا برآورم

ابراهیم که در پی اصنامیان روم — ج ازپی ربودن کالا برآورم

با این نفس خان همه هشیار نیستم — مستم نهان عمر بده پیدا برآورم

اصحاب کهف وارم بیدار خفته است — ممکن که سر زخواب مفاجا برآورم

صفرا همه تبرش نشاند من زخواب — چون طفل ترش خیزم و صفرا برآورم

بنیاد عمر بر دو دم بر اساس عمر ‌‌ روزی هزار قصر مهیا بر آورم

مردان دین چه عذر نهندم که طفل وار ‌‌ از نی کنم پستور و بزا بر آورم

تن مرده ایست نفس چو جعفر کوشش به نفس ‌‌ نامش شیر شرزه هیجا بر آورم

در ظاهرم جنابت و در باطنت حیض ‌‌ آن که به غسل هر دو یک جا بر آورم

دریای توبه کو که گر شام کاه عمر ‌‌ چون آفتاب غسل بدریا بر آورم

خاقانیا هنوز نه خاصه خدایی ‌‌ با خاصگان نگو که مجانا بر آورم

گر ور عیار نقد من آلودگی بسی است ‌‌ با صاحب محک چه محاکا بر آورم

امسال اگر ز کعبه مرا باز داشت شاه ‌‌ زین حسرت آتشی بهویدا بر آورم

گر بخت باز بر در کعبه رساندم ‌‌ کاحرام حج و عمره مثنا بر آورم

یک ساله فرض بر در کعبه کنم قضا ‌‌ تکبیر آن فریضه بیکجا بر آورم

چراغ وار رفته آتش بو قبیس ‌‌ زاهی که چون شراره مجزا بر آورم

از بهر آنکه داور فریاد رس نماند ‌‌ فریاد در مقام مصلی بر آورم

زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان ‌‌ طوفان خون ز صخره صما بر آورم

دریای پیسین موج زند آب آتشین ‌‌ تا پیش کعبه لولوی لالا بر آورم

بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر ‌‌ زو نعت مصطفای مزکا بر آورم

دیباچه سراچه کل خواجه رسل ‌‌ گر خدمتش مراد مهنا بر آورم

سلطان شرع خادم لالای او بلال ‌‌ من سر بپای بوسی لالا بر آورم

در بارگاه صاحب معراج هر زمان
معراج دل بجنت ماوا بر آورم

با قرب قاب توصین بخاک درگهش
آوازه دنی فتدلی بر آورم

کرم حبش بخاک سراندیب او اگر
کوثر ز خاک آدم و حوا بر آورم

کی باشد آن زمان که رسم باز حضرتش
آوازیا مغیث اغثنا بر آورم

زان غصها که دارم ز آلودگان دهر
غلغل و زان خطیره علیا بر آورم

دارا او و داور او ست جانز این از جهان
فریاد پیش داور و دارا بر آورم

ز اصحاب خویش چون سگ کهف اندر آن حرم
آه از شکستگی سر و پا بر آورم

دندانم ار بسنگ غرامت شکسته اند
وقت ثنای خواجه ثنایا بر آورم

سوگند خوردم در طبعم که در ثناش
از یک شکم دوگانه چو جوزا بر آورم

اسمای طبع من بنکاح ثنای اوست
زان فال سعد ز اختر اسما بر آورم

امروز گر ثنا کنش مراست کوثری
رخت از کوی ثری بثریا بر آورم

فردا من از شفاعت او کار آن سرای
در حضرت خدای تعالی بر آورم

و قال ایضا فی هذه المعنی فرماید

هر صبح پای صبر بدامن در آورم
پرکاه عجز گرد دل و تن در آورم

از عکس خون قرابه بر می شود فلک
چون جیب [illegible] دیده بدامن در آورم

هر دم هزار بچه خونین کنم بناک
جوی لعبتان دیده بزادن در آورم

از زعفران جهره گر نشره کنم
کابستنی بجنت سترون در آورم

دانم که هر خط بلا بر سرم کشد — وصفم که پر بخط بلا من در آورم

جون آه آتشین زغم از جان آهنین — سیماب وش کداز بآهن در آورم

غم بیخ عمر می‌برد و من بسرک اگر — دستی بشاخ لهو بصد فن در آورم

غم در جگر زد آتش بر این سر او من — از آب دیده دجله جو بیژن در آوم

طوفانم از تنور بر آمد چه سود از انک — دامن جو پیره زن به بنین در آورم

شد روز عمر زانسوی بشین که روی نیست — کین روز رفته باز بروزن در آورم

با من فلک بکین سیاوش من زعجز — اسپی نی بحرب تهمتن در آورم

جون کوه خسته بسته کنندم بجرم آنکه — فرزند آفتاب بمعدن در آورم

از جور هفت پرده ماندق ز اشک لعل — طوفان بهفت رقعه ادکن در آورم

از کشت زار چرخ زمین کین دو گاو راست — یکجو نیافتم که بخرمن در آورم

از چنگ غم خلاص تمنا کنم ز دهر — کافغان بنای حلق چو ارغن در آورم

جون زال بسته قفصم نوحه زان کنم — تا رحمتی بخاطر بهمن در آورم

نی نی که با غم است مرا انس لاجرم — مریم صفت سپاره بهمن در آورم

نشگفت اگر بهوی چمن مشک تر دهم — جون سر بخورد سنبل و بهمن در آورم

جون دم بر آرم از سر زانو بباغ دل — از شاخ سدره مرغ نوا زن در آورم

زانو کنم زصد که دو دربیع خان جان — صد کاروان در همین بر آورم

غم بختی است توسن و من بار کاروان — در خان به نشت بختی بتوا من در آوم

دل زتنگی ز دیده سوزن شدست من / نخجی غم بدین سوزن درآورم
غم تخم خرمیست که دریکدل افکنم / وردیست جنس من که زیکدین درآورم
عنقای مغزم بغریبی که بهر آن / غم را چو زال زر به نشیمن درآورم
درگلشن زمانه نیابم نسیم انس / دود از سموم غصه بگلشن درآورم
فهرست پیرمایه افکن که نفس را / بر آستان فقر بمکن درآورم
ابحیات ز آتش گلخن دمد چو باد / گر نقش خاک پاش بگلخن درآورم
آری زنند عود و قماری برم برون / گر حلها بهند ز رویین درآورم
چندین نفس به صفه اهل صفا زدم / یکجند نیز بدیر برهمن درآورم
جون کار عالم است شتر گربه من بکف / که سبحه گاه ساغر روشن درآورم
از هزل و جد چو طفل نه بگریزدم بکه دست / گاهی بلوح و که بفلاخن درآورم
جشنی نماند بس من و زند آن که بهر را / جون رخش نیست پای بکودن درآورم
آهوی مشک نیست چه چاره دکاو نیز / گز هر دو برگ عنبر و لادن درآورم
جون چرخ پیر فکنده زیم گرچه سرورم / آکوش زان بخاک فروتن درآورم
دشمن مرا شکسته کند دوستدارمش / حاشا که من شکست بدشمن درآورم
تندید تیغ میکند آوخ کجاست تیغ / تا جون خطیب دست بگردن درآورم
کانرا که تیشه رخنه کند فضل کان نهم / رخنه چرا به تیشه کان کن درآورم
در دیولاخ آز مرا مسکن است و من / خط فسون عقل بمسکن درآورم

همت شو و حجاب من و میان نظر — گر من نظر بعالم زمین در آورم
ای سیمه سرچو کاو خراسم که چشم نیز — نگذاردم که چشم بروغن درآورم
در بوی ورنگ دهر خلا بچم که رهروم — از قم بنام که بال بجنبان درآورم
من نامه بر کبوتر راسم زنهر نان — باز او فتم که طمع بارزن درآورم
گر خاص قرب حق نشوم و اتقم بدانکه — رخت امان بخلد مزین درآورم
جان و دل و خرد برسانم بباغ خلد — آخر مشلشی به مثمن درآورم
چون خر مگس ز جیفه و خس طعمه چون کنم — نحلم که روزی از گل سوسن درآورم
چون قوتم آرزو کند از کرم و سردد — برخوان جان دو نان ملون درآورم
با آنکه قانعم چو سلیمان ز مهر و ماه — نان ریزها چو مور به مسکن درآورم
نسرین را نجوشد به دین سیر ورند — تا من بخوان دو مرغ مسمن درآورم
مرد توکلم نزنم در که ملوک — حاشا که تنگ به بخشش ذو المن درآورم
آنکس که داد جان ندهد نان بلی دهد — بس کفر باشد ار بدل این ظن درآورم
چون موسم شجر دهد آتش چه حاجت است — کاتش ز نخل وادی ایمن درآورم
گر ذوره نقصان نخرد فضل من رواست — نقصی چرا بفضل مبرهن درآورم
زان غم که آفتاب کرم مرد برق و آ — شب زهره را چو رعد بشیون درآورم
بهرام وار گر بمن آرند دوک دان — غارت چرا بتیغ و بجوشن درآورم
آن پیرزن نهود عرو پس کرم نزاد — پس سر چرا بخطبه این زن درآورم

گفتم بترک مدح سلاطین مهین از آنک / سحر مبین بشعر مبین در آورم
کوشش طغان جود که من بهر اتکلی / پیشش زبان بگفتن سن سن در آورم
خاقانی مسیح دمم بس بتیغ نطق / همچون مسیح رخنه بالکن در آورم
بر دونان ستایش دونان کنم مباد / کاب کهربنک خراهن در آورم
چون موی خوک در زن ترسا بود چرا / تار رداء روح بدر زن در آورم
هم نعت حضرت نبوی کان نکوترست / کین لعل هم بطوق و بکر زن در آورم
کحال دانشم که برند اختران بچشم / کحل الجواهری که بهاون در آورم
گفتم روم بمکه و جویم در آن حرم / گنجی که پس بحصن محصن در آورم
چون نیست وجه زر کنم عزم مکه باز / جلباب نیستی بسر و تن در آورم
تبریز غم فزود مرا از روم هست / کین غم بار روم و بار من در آورم
خوش مقصدیست ارمن خوش مامن آسن روم / من رخت دل بمقصد و مامن در آورم
چون مور ساز خانه باخلاط در گشم / چون مرغ برگ خانه بارزن در آورم
منت برد عراق و بری از من بدین دو جای / بحری ز نظم و نثر مدون در آورم
بس شکر کز منیره و کیوم رسد که من / شمعی بچاه تیره بیژن در آورم

فی التوحید والموعظت ونعت النبی صلی الله علیه و سلم فرماید

جوشن صورت برون کن در صف مردان در آ / دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا
تا تو خود را پای بستی باد داری در مشت / خاک بر خود پاش کز خود هیچ نگشاید ترا

با تو قرب قاب قوسین آنکه افتد عشق را — گر صفات خود بعد المشرقین افتی جدا

آن خویشی چند گویم آن اویم آن او — باش تا او گوید از خود آن مایی آن ما

چیست عاشق اخگران کاتش زند پروانه وار — اولش قرب و میانه سوختن آخر فنا

لاف یکرنگی مزن تا از صفت چون آینه — از درون سو تیرگی داری برون سو صفا

آتشی داری زبان زان دل سیاهی چون چراغ — گرد خود گردی از آن تردامنی چون آسیا

رخت ازین گنبد برون بر گر امانی بایدت — زانکه تا در گنبدی با مردکانی هم وطا

برگذر زین تنگنای ظلمت ای آنکه روشنی — درگذر زین خشکسال آفت اینک مرحبا

نفس عیسی چیست خواهی راه کن سوی فلک — نقش عیسی در نگارستان راهب کن رها

بر در فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق — گوید ای صاحب خراج هر دو گیتی اندرآ

شهر عزلت ساختی از نهر سرآب هوس — باغ وحدت کاشتی از تن بکن بیخ هوا

با قطار خوک در بیت المقدس پا منه — با سپاه پیل بر درگاه بیت الله میا

سر بنه کانجا سری را صد سر آید در عوض — بلکه هر سری را صد کلاه آید عطا

هرچه جز نور سموات از خدایی عزل کن — گر ترا مشکات دل روشن شد از مصباح لا

چون رسیدی بر در لا صدر الا جوی از آنک — کعبه را هم دیده باید چون رسیدی در منا

در تو اعمی دیده بر دوش احمد دار دست — کاندرین ره قایدی تو مصطفی به مصطفا

اوست مختار خدا و چرخ وار ارواح و حواس — زان گرفت از وجودش منت بی منتها

هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات و پنج حس — چار ارکان و سه ارواح و دو کون از یک جدا

چون مرا در نعت چون اویی رود چندین سخن — ازجهان بر چون منی تا کی رسد چندین جفا

المطلع الثانی

کارها بالا نمی‌گیرد درین شیب بلا — در مضیق حادثاتم بسته بند عنا

بیکسم جهدی کنم زین حضرت خذلان برم — چند آرزوی که این توفیق یابم چند آ

صبح آهم کی دمد دیده بختم چنان شد پرده دم — صبح آخر دیده روزم چنان شد کم بقا

باکه گیرم انس کز اهل وفایی روزیم — روزیی من نیست یا خود نیست در عالم وفا

در همه شروان مرا حاصل نیامد نیم دوست — دوست خود ناممکن است ای کاش بودی آشنا

من حسین وقت و نااهلان یزید و شمر من — روزگارم جمله عاشورست شروان کربلا

ای عراق الله جارک سخت مشعوفم بتو — ای خراسان عمرک الله سخت مشتاقم ترا

گرچه جان از روزن چشمم شما پیروزی است — گز دریچه گوش می‌بیند شفاعات شما

عذر من واینه کاخر پای بند مادرم — هدیه جانم روان دارید بر دست صبا

تشنه دل تفته‌ام از دجله تا دیدم سراب — درد مند زارم از بغداد و ساز یدم دوا

بوی راحت چون توان برد از مزاج این دما — نوش دارو چون توان جست از دهان اژدها

پیش ازین مشتی کریمان که گاه ماین — کیان بر در کنند و گربه در زندان سرا

گر براهی شورباهی بر در اینها شوی — ادولت سکبا و هند از جیره انکه شوربا

مردم ای خاقانی آه من شد از خشم ظلم
در عدم نه روی کانجا هست انصاف و رجا

این قصیده را منطق الطیر خوانند در مطلع اول صفت صبح و کعبه و تخلص بمدح کعبه معظم اعظم الله شانه گوید

زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب
خیمه روحانیان گشت معنبر طناب

شد گهر اندر گهر صفحه تیغ سحر
شد گره اندر گره حلقه درع سحاب

صبح خنک پوش را ابر زره زد قبا
برده کلاه زرش قندز شب را ز تاب

بال فرو کوفت مرغ مرغ سحر گشت دل
بانگ برآورد کوس پس کوس سفر کوفت

صبح برآمد زکوه چون مه نخشب زچاه
ماه برآمد بصبح چون دم ماهی زآب

نیزه کشید آفتاب حلقه مه در ربود
نیزه این زر سرخ حلقه آن سیم ناب

شب عربی وار بود بسته نقاب بنفش
از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب

بر کتف آفتاب باز ردای زرست
کرده چو اعرابیان بر در کعبه مآب

حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت
زآنکه ز تنگی طلب توشه یوم الحساب

مرد بود کعبه جوی طفل بود کعب باز
چون تو شتکی مرد دین روی ز کعبه متاب

کعبه که قطب هداست معتکف انزوا
خود نبود هیچ قطب منقلب از اضطراب

هست به پیرامنش طوف کنان آسمان
آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب

خانه خدا اینش خداست لاجرمش نام هست
شاه مربع نشین تازی رومی نقاب

المطلع الثانی در صفت بهار و سرائیدن مرغان بر اشجار و بمدح سید مختار علیه الصلوة والسلام من طلع اللیل و طلع النهار

رخش به سر تاخت بر سر صفر آفتاب / رفت بحرب آخری کنج روان ده کتاب
کحلی چرخ از سحاب گشت مسلسل بشکل / عودی خاک از نبات گشت مسلسل بتاب
روز چو شمعی بشب بوزده سرفه ز / شب چو چراغ بروز کاسته و نیم تاب
دردی مطبوخ بین بر سر سبزه زیل / شیشهٔ نارنج بین بر سر آب از حباب
مرغان چون طفلکان ابجدی آموخته / بلبل الحمد خوان گشت خلیفهٔ کتاب
دوش ز نوزادگان دعوه نو کرد باغ / مجلس شان آب زد ابر نسیم مذاب
داوه بهر یک چمن خلعتی از زرد و سرخ / خلعه نوردش صبا زنگ زنش ماهتاب
اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت / نرگس با طشت زر کرد مجلس شتاب
ژاله بر این جمع ریخت روغن تلق از هوا / تا نرسد جمع را از آتش لاله عذاب
هر سو از جو بجو رقعه شطرنج بود / بندق زرین نمود غنچه ز روی تراب
شاخ جواهر فشان ساخته خیر النثار / سوسن سوزن نمای دوخته خیر الثیاب
مجمره گردان شمال مروحه زن شاخ بید / لعبت باز آسمان زه بین افکن شهاب
پیش چنین مجلسی مرغان جمع آمدند / شب شده بر شکل موی مه چو کمانچه رباب
فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که نخل / ساز دو ازان برگ تلخ مایه شیرین لعاب
بلبل گفتا که گل بر شکوفت از آنک / شاخ جنبت کش است گل شده والاجناب
قمری گفتا ز گل مملکت سرو به / کاندک بادی کند گنبد گل را خراب
ساری گفتا که هست سرو زبن پای لنگ / لاله از و به که کرد دست بدست انقلاب

صلصل گفتا باصل لاله دو رخت از و
تیهو گفتا به است سبزه ز سوسن از آنکه
طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کو
هدهد گفت از سمن نرگس بهتر که نخست
جمله بدین داوری بر در عنقا شدند
صاحب ستران همه بانگ بر ایشان زدند
فاخته گفت آه من کله خضرا بسوخت
مرغان بر در بپای عنقا در خلوه جای
هاتف حال این خبر چون سوی عنقا رساند
بلبل گردش نداکای شده از عدل تو
قمری گردش سجود گفت که نعم الصبوح
سوی که انصاف تو صورت منقار کبک
با بتو آورده ایم درد سر از چه بها
زانکه دو اسپید دید موکب خضرا ز بیع
حیل با چین بسی است ما که شادی کنیم
عنقا جز کرد سر گفت که این طایفه
این همه نو رستگان بچه خوارند پاک

سوسن یکرنگ به چون خط اسل التواب
فاتحه صحف باغ اوست کی فتح باب
بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب
کرسی جم ملک را داخر و افراسیاب
کوست خلیفه طیور داور مالک رقاب
کین حرم کبریاست بار بود تنگ یاب
صاحب آن بارگو ورنه بسوزم حجاب
فاخته با پرده دار کرم شده در عتاب
آمد و در خواندشان زاند پرسش خطاب
دانه انجیر زر و دام گلوی غراب
خود بخود آواز داد صحبک الله جواب
صورت مقراض گشت بر پر ه بال عقاب
درد سر روزگار برد بهوی گلاب
دهر طرف باز یافت قوة فصل شباب
زین همه شاهی کراست کیست بر تو صواب
دست یکی در خضاب جعد یکی در خضاب
خورده که از جوی شیر گاه ز جام شراب

گرچه همه دلکش اند از همه کل نغز تر　　کو عرق مصطفاست این دگران خاک و آب

هادی مهدی غلام اسم صادق کلام　　خسرو هشتم بهشت شحنه چارم کتاب

باج ستان ملوک تاج ده انبیا　　گرد ره او یافت عقل خط امان از عقاب

جمع رسل پرورش مفلس طالب زکات　　او شده تاج رسل تاجور و صاحب نصاب

احمد مرسل که کرد از تپش زخم تیغ　　تخت سلاطین زکال کرده سیران کباب

عطسه او آدم است عطسه آدم مسیح　　اینت خلف کز شرف عطسه او بود ناب

گشت زمین چون سخن چرخ چو گنجینه سنج　　تا زپی تیغ او قبضه کند و قراب

ذره خاک درش کار دو صد ذره کرد　　راند بدان آفتاب بر ملکوة احتساب

لاجرم از سهم آن بربط و ناهید را　　بند رها وی رفت رفته بریشم زتاب

دیده نه روز نبرد رکان شه دین بدرو　　راند سپه در سپه سوی نشیب و عقاب

بر ملکان دین کرده سپر اب ز محیط　　بهر نهنگان کرد محیط از پید اب

از شغب هر پلنگ شیر قضا بسته دم　　وز فزع هر نهنگ حوت فلک بخت تاب

از پی تایید او صف ملایک رسید　　آخته شمشیر غیب تاخته چون شیر غاب

در علمش میر نحل نیزه کشیده چو نخل　　غرقه صد نیزه خون اهل طغان و ضراب

چون الف سوزنی نیزه و بنیاد کفر　　چون بن سوزن بقهر کرده ضراب شباب

حامل وحی آمده کام من یوم الظفر　　ای ملکان الغزات ای ثقلین الثیاب

خاطر خاقانیت مدح گر مصطفی　　زان زحقش زبهیا بابت عطای حساب

کی شکند همتش قدر سخن پیش غیر   کی فکند جوهری دانهٔ دُر در خلاب

یارب ازین جنس گاه باد نهانش اله   شروان شر البلاد خصمان شر الدواب

زین کره تا حفاظ حافظ جانش تو باش   گر تو دعای غریب زود شود مستجاب

این قصیده را نزهة الاشباح و نزهة الارواح گویند که در حضرت کعبهٔ معظمه انشا کرده است اول صفت مقصد عشق و مقصد صدق کند و بازشرح منازل و مناسک دهد از بغداد تا به کهٔ معظم

شروان از صبح صادق کعبهٔ جان دیده اند   صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده اند

از لباس نفس عریان مانده چون ایمان صبح   هم بصبح از کعبهٔ جان روی ایمان دیده اند

در شکر ریز بند زانسک خوش که کرد وسرا   همچو پستهٔ سبزه خون آلوده خندان دیده اند

وادی فکرت بریده محرم عشق آمده   موقف شوق ایستاده کعبهٔ جان دیده اند

روز و شب دیده دو کاو چه در قربانکش   صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده اند

خوانده از لوح دل شرح مناسک بر لبکه   در دل از خط ید الله صد دبستان دیده اند

نام سلطان خوانده هم بر پای تسبیح   از دل عالی تکاه پایجا سلطان دیده اند

انکجا برداشته اول ز بغداد طلب   در کجا در وادی تجرید امکان دیده اند

صبحدم رانده ز منزل تشنگان و انا   جانکه هم مقصد هم چشمه حیوان دیده اند

در طواف کعبهٔ جان سالکان عرش را   چون حلی دلبران در رقص و افغان

در سجود کعبهٔ جان ساکنان سدره را   همچو عقل سالکان سرمست حیران دیده اند

در حریم کعبه جان محرمان الیاس وار / علم خضر و چشمه ماهی بریان دیده اند

در طریق کعبه جان چرخ زرین کاسه را / از پی دریوزهٔ جان کاسه گردان دیده اند

کشتگان کز کعبه جان باز جان نو گشته اند / ماهی خضر اند کز آب حیوان دیده اند

کعبه جان را نوی نه شهر جوی هفت ده / کین دو جا را نقش دیگر طبع دهقان دیده اند

برگذشته زین ده و زان شهر در اقلیم دل / کعبه جان را بشهر عشق بنیان دیده اند

خاکیان دانند راه کعبه جان کوفتن / کین ره دشوار مشتی خاک آسان دیده اند

کعبه سنگین مثال کعبه جان کرده اند / خاصگان این طفیل دیدن آن دیده اند

هر کبوتر کز حریم کعبه جان آمده / زیر پرش نامهٔ توفیق پنهان دیده اند

عاشقان اول طواف کعبه جان کرده اند / پس طواف کعبه تن فرض [illegible] دیده اند

المطلع الثانی

تا خیال کعبه نقش دیدهٔ جان دیده اند / دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده اند

عشق بر کرده زکمه آتشی کز شرق و غرب / کعبه را هر هفت کرده هفت مردان دیده اند

هم بدان آتش نهند و چون ببغداد آمده / ماه ذوالقعده بروی دجله تابان دیده اند

ماه نو را نیمهٔ قندیل عیسی یافته / دجله را پر حلقهٔ زنجیر مطران دیده اند

بر سر دجله گذشته تا مداین خضروار / قصر کسری ده زیارتگاه سلمان دیده اند

طاق ایوان جهانگیر و وثاق پیره زن / وز نکونامی طراز فرش ایوان دیده اند

از تحیر گشته چون زنجیر بیجان کان زمان / بر در ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده اند

تاج وارش نغز و دندانسای قصر شاه — بر سر دندانسای تاج خندان دیده اند

رانده از اینجا تا بجا کنگله و آب فرات — موقف شمس و مقام شیر یزدان دیده اند

بس بکوفه مشهد پاک امیر نحل رو — همچو جیش نحل جوش الشی و جان دیده اند

بس ز پیکان کوبدن افکن که چون شاخ کون — پشت خم در خدمت آن شیر مردان دیده اند

در تنوار جای طوفان دیده اند از چشم دل — هم تنور عضه هم طوفان احزان دیده اند

رانده از رحبه دو اسپه تا مناره یکسره — از سم کوران دل شیران هراسان دیده اند

بختیان چون نوعروسان های کوبان در سماع — رقص ایشان و شب پلاس و چرخ کوبان دیده اند

شب طلاق خواب داده دیده بانان بصر — تا شکر ریز عروسان بیابان دیده اند

روزها کم خور چو شبها نوعروسان در زفاف — دفهاشان از درایها مطرب الحان دیده اند

حلیهاشان از پلاس و گیسوان شان از مناک — یارها خلخال و مشاطه شتربان دیده اند

در حناشویی شان سنگ و قدم شان لاجرم — سنگ از خون بکری رنگ مرجان دیده اند

سرخ مویانی چو می دیی می همه پر مست وار — بر هم افتاده چو می کون زلف جانان دیده اند

نحلگان چون بختیان افتان خیزان مست سوق — می نشانی از می و ساقی میدان دیده اند

آن کژاوه چیست میزان دو کفه بار دار — بار جوزای دو کفه شکل میزان دیده اند

باردار چون فلک نوش یومه و نور در شکم — وز دو سو چون مشرقین اورا دو زهدان دیده اند

جون دو دست اندر هم یک بدیگر متصل — در یکی تن محمل و هم پای همران دیده اند

جبرئیل استاده چون اعرابی اشتر سوار — کز بی حاجش لیل ره نوردان دیده اند

بادیه بحر بهت و بختی کشتی و اعراب موج
واقعه سرحد بحر و مکه پایان دیده اند

دست بالا همت مردم که کرده زیر پای
پای سیب کان عقوبت جای شیطان دیده اند

شکل چوگانست پایی و بادیه کوی بزیر
آسمان چون کوی غلطان زیر چوگان دیده اند

بادیه چون غمزه ترکان سنان دار و غرب
جای خونریز انش نرگس ارنیسان و دیده اند

بر دفع درد چشم ره روان آب و گیاش
شیر مادر دختر و گشنیز بستان دیده اند

از گلاب ژاله و کافور صبحش در سموم
خیش خانه کسری و سرداب خاقان دیده اند

دایره افلاک را بالای صحن بادیه
کم ز چرم بجومان بر حرف قران دیده اند

بادیه باغ بهشت و بر سر خوانهای حاج
پر طاوس بهشتی را مگس ران دیده اند

وز طناب خیمها بر گرد لشکرهای حاج
صد هزار اشکال اقلیدسش برهان دیده اند

قاع صفصف دیده و صفصف سپیداران حاج
کوس را از زیر دستان زیر دستان

چار صفهای ملک در صفهای نه فلک
بر زبانها جای استسقای ماران دیده اند

بر سر جاه شقوق از تشنگان صف صف چنانک
پیش یوسف گرسنه چشمان کنعان دیده اند

گرم گاه آفتاب ایستاده در قلب اسد
سنگ و ریگ ثعلبیه بید و ریحان دیده اند

تیره چشمان روان هر ریگ را در زرود
شاف شافی هم ز حصرم هم ز رمان دیده اند

از پی حج در چنین روزه زبا نصد سال باز
بر در رفید آسمان را منقطع سان دیده اند

من بدو و مقتفی دیدم بدین مه بادیه
کاندر و گرداب و کیا محیط فراوان دیده اند

بس بدو و مقتفی امسال دیدم در تموز
گرتیم گاه صد نیلوفرستان دیده اند

از سحاب و فضل اشک حاج بر آب شور بین / بر کنار ابحر رگ هم جای عمان دیده‌اند

کوه محروق است انک و بیجون نه بشفتانک در / دیو را از دود رشک جیش حذلان دیده‌اند

از دم پاکان که بنشاند چراغ آسمان / ناف با حور ابجا جرم ماه آبان دیده‌اند

از پی خضر و پر روح القدس چون خط / در سمیر اسدره بر جای مغیلان دیده‌اند

آب شور از نقره و ریگ عبید از اعتقاد / سالکان از نقره کان و از عسل شان

از لبی پر ملک گسترده زیر پای حاج / حاج زیر پای فرش سندس الوان دیده‌اند

خبری برگ حنا در پای دیده لیک ما شک / سرخی رنگ حنا در نوک مژگان دیده‌اند

خدخد آن ماه نو ذو الحجه کز وادی العروس / چون خم تاج عروسان از شبستان دیده‌اند

ماه نو در سایه ابر کبوتر فام راست / چون سحار نامه یا چون عین عنوان دیده‌اند

ز آب و خاک سارقیه تا صفیه پیش چشم / بس دو اهل المسک تریاقاکر اخوان دیده‌اند

در میان سنگلاخ مسلخ و عمره ز شوق / خار و حنظل گلشکر پای صفاهان دیده‌اند

دشت محرم صحن محشر گشته و ز لبیک خلق / نفخ صور اندرین پیروزه ایوان دیده‌اند

از نشاط کعبه در شیر زقوم امر ایمان / شیره بستان قرین شیر پستان دیده‌اند

شیر زدگان امید و سینه رنجوران عشق / در رقومش هم دو پستان هم بستان دیده‌اند

زندگان کشته نفس انجا کفن در پاکستان / زعفران زخ حنوط نعش ایشان دیده‌اند

شیر مردان چون کوزنان هو هو اندر دهان / از نهو الله بر خدنگ آه پکان دیده‌اند

بر در امید شان قفل از فقر حسبی زد / باز دندان کلیدش سین سبحان دیده‌اند

آمده تا نخله محمود در راه نشاط — حنظل محروق را با برگ کیلان دیده اند
جمله در غرقاب اشک و کرده هم سیراب اشک — خاک غرقاب مصحف را که عطشان دیده اند

المطلع الثالث

دشت موقف را لباس از جوهر جان دیده اند — کوه رحمت را اساس از کوهر و کان دیده اند
عرصگاه دشت موقف عرض خانه تست از انکه — مصنع او کوثر و سعادتش رضوان دیده اند
حوت و سرطانست جای مشتری آن برکه هست — مشتری صفوی که در وی حوت و سرطان دیده اند
کوه رحمت حرمتی دارد که پیش قدر او — کوه را قاف و نقطه را هر دو یکسان دیده اند
اصفیا را پیش کوه ایستاده سوزان چو شمع — همچو شمع از اشک غرق و خشک دامان دیده اند
افتاب انعرب گفتی بازگشت از بهر حاج — چون نماز دیگری بهر سلیمان دیده اند
گفتی از مغرب برجعت کرده مشرق افتاب — لاجرم حاج از جانب خراسان دیده اند
از نسیم مغفرت بکای و خاکی یافت — آتشی را از ناکفتن پشیمان دیده اند
وز نواوان ابر رحمت ریخته باران فضل — رانده را ابر امید عفو شادان دیده اند
حج ما آدینه و ما غرق طوفان کرم — خود بعهد نوح هم آدینه طوفان دیده اند
هشتم ذو الحجه در موقف رسیده جاشتگاه — شاه که خود در اسفتم چرخ مهمان دیده اند
سنگریزه کوه رحمت برده اند از بهر کحل — دیده بانانی که عرش از کوه لبنان دیده اند
شب فراز کوه ز اشک شور جمع و نور شمع — ابر در افشان و خورشید زر افشان
چون کریمان کز عطای داده پنهان بوده اند — عفو حق را از خطای خلق پنهان دیده اند

خلق هفتاد و سه فرقه کرده هفتاد و دو حج — انسی و جنی و شیطان مسلمان دیده اند

حاج را نوبود در افزایش ز ملایک کرده حق — هرچه در ششصد هزار اعداد نقصان دیده اند

ای برید صبح سوی شام و ایران بر خبر — زان خبر کامسال اهل شام و ایران دیده اند

وی زبان آفتاب احرار کیهان را بگوی — دولتی کز حج اکبر حاج دوران دیده اند

کز سموم آسیب و ز باران بخیلی یافته — نز خفاجه بیم و نز عربیه عصیان دیده اند

رانده ز اول شب بران که پایه نخچه سنگ — نیم شب مشعل معنبر نور عفران دیده اند

بامدادان نفس حیوان کرد قربان در منا — لیک قربان خواص از نفس ایشان دیده اند

پایهای سنگ کعبه هم براید در شرف — سرخی سنگ منا کز خون حیوان دیده اند

سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته — جرم کیوانش چو سنگ مکی افسان دیده اند

چون بره گاید بپا در گوسفند چرخ را — سوی تیغ حاج پویان و غریوان دیده اند

بی زبانان بر زبان بی زبانی شکر حق — گفته وقت کشتن و حق را زبان دان دیده اند

در سه جمره بود و پیش مسجد خیف اهل خوف — سنگ را کانداخته بر دیو غضبان دیده اند

آمده در مکه و چون قدسیان برگرد عرش — عرش را برگرد کعبه طوف و جولان دیده اند

پیش کعبه چون باران زمین بوس از نیاز — آسمان را در طواف هفت دوران دیده اند

عید ایشان کعبه و ز ترتیب حج ارکان حج — رکن نجم هفت طوف و چار مردان دیده اند

رفته و سعی و صفا و مروه کرده چار و پنج — هم بران ترتیب کز سادات اعیان

بس حج های عمره کردن سوی تنعیم آمده — هم بران آیین که حج را ساز و سامان

حاجیان را دیوان اعمالیست وانگه عمره را
ختم اعمال فذلک های دیوان دیده اند

کعبه در دست سیاهان عرب دیده چنانک
چشمه حیوان بتاریکی کردکان دیده اند

آنچه دیده دشمنان کعبه از مرغان سنگ
دوستان کعبه از غوغا دو چندان دیده اند

بهترین جای بدست بدترین قوم کرد
مهره جان دارا در مغز ثعبان دیده اند

نی نزاید ز شرم نی از کعبه آن زم ایدر نغ
جای شیر از سگان عو عو کنان دیده اند

در طواف کعبه چون شوریدگان وجد حال
عقل را پروانه پیرامن صبیان دیده اند

ذات حق سلطان سلطانان کعبه دان ملک
مصطفی را شحنه منشور قران دیده اند

چون ز راه کعبه خاقانی به یثرب داد روی
پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده اند

بنده خاقانی سگ تازیست بر درگاه او
بخ بخ آن تازی سگی کش پارسی خوان دیده اند

در ستایش حضرت کعبه معظم اعظم الله شانه گوید

شب روان چون رخ صبح آینه سیما بینند
کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند

گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند
در پس آینه رومی زن رعنا بینند

اختران عود شب آورده بر آتش فکنند
خوش بسوزند صبا خوش دم از آنجا بینند

صبح دندان چو مطرا کند از سوختن عود
عودی خاک ز ند آتش مطرا بینند

صبح را در ردای ساده احرام کشند
تا فلک اطلس سلب کعبه مینا بینند

محرمان چون ردا صبح در آرند بکتف
کعبه را سبز لباس فلک آسا بینند

خود فلک شقه دیبای تن کعبه شود
هم ز صبحش علم شقه دیبا بینند

دم صبح از جگر آید نفسم تا از چشم / تا دل از زنگ پذیرد آینه سیما پسند

مژه دم تیره کند آینه آینه بین / گرم گرم و دم سرد مصفا پسند

راه تسبیح زنان ساغر صبوحی تر شد / دیو را راه زدن روح چه یارا پسند

بگذران قدح مهر تن کرده زنار / که بدست همه تسبیح ثریا پسند

اختران انجیل تسبیح همه زیر آیند / کاتش و لبا قبه زده بالا پسند

نیک لرزند از تسبیح مؤذن بفلک / اختران که چو تسبیح مجزا پسند

خوش دهان آن زدا صبح بتوبید چو شیر / کان رداء جامه احرام مسیحا پسند

تشنه مشتاقان از صبح زشام آزادند / که دل از هر چه دو رنگ است سکبار پسند

صبح و شام آمد گلگونه و شب غالیه خام / ره که مردان منبدین رنگ زمان وا

صبح صادق بس کاذب چکند بر تن دهر / چادر سیمین در دنازن رسوا پسند

زابنوس شب و روز آمده بر قعه دهر / دو سپه چماکالت شطرنج نسودا پسند

لعب دهرست چو تضعیف بساط شطرنج / گرچه پایان طلبناکش همه نا پسند

که کن خاک درین کاسه مینای فلک / که از و آتش و زهره چو ثریا پسند

غلط خاک چه حاجت که چو به در نگرند / همه خاکست که در کاسه مینا پسند

خاکخواران فلک خواری پیشه چو خاک / خاک بر سر همه را صبح مکو تا پسند

بگذریم از فلک دهر و در کعبه زنیم / کین دو آن همه در کعبه تو لا پسند

ما و خاک پی وادی سپران کز تف و نم / آه شان شعله داریم مژه سقا پسند

چکند کوس که امروز قیامت نکند / که ندارد نفس صور که فردا شنوید

کوس را این خم ایوان سلیمان که در او / لحن داود ببانگ دل اسبا شنوید

کوس چون صومعه پیر ستم چرخ کرد / بانگ تسبیح شش دانه ثریا شنوید

کوس ماند بجکان فلک اما عجب آنکه / زو صریر قلم تیر بجوزا شنوید

کوس را دل نه و دردی ز چرا نالد زار / ناله مرد ز مرد دل دروا شنوید

کوس چون بار شده حلقه کو نید سرش / بانگ آن کوفتن از کوفه بصنعا شنوید

سخت سر کوفته دارندش او نالد زار / ناله مرد ز سر کوبه اعدا شنوید

خم کوس است که ماه نو ذوالحجه نمود / که ز مه لحن خوشش زهره زهرا شنوید

خود فلک خواست که تا چنبر این کوس شود / تا صدایش ز جبل الرحمه بمنا شنوید

گر دم چنبر چو بین که شنیدند خوش است / پس دم آن خوشتر گر چنبر مینا شنوید

از لب مرست کعبه چه عجب گر پس از این / بانگ دف الکوس از گنبد خضرا شنوید

مشتری قرعه توفیق زند بر در حاج / بانگ آن قرعه برین رقعه غبرا شنوید

عرشیان بانگ دع لله علی ان پس زنند / پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوید

از سر پای در آیند سراپای بنانند / تا تعالی ز ملک العرش تعالی شنوید

روضه روضه همه باغ منور بینند / برکه برکه همه جا آب مصفا شنوید

سر بسر روضه همه جای تنزه شمرند / لب لب برکه همه بانگ تماشا شنوید

انجم ماه وشش آماده بحج آمده اند / تا خواص همه لبیک مثنا شنوید

نه صحیفه کعبه او نیز یکیک بشکنند | عاشقان این همه از صورت سودا شنوید
همه را نسخه اجزاء مناسک در دست | از پی کسب جزا خواندن اجزا شنوید
نه صحیفه که بیک بند ده آیت بستند | عاشقان این همه از صورت سودا شنوید
نه صحیفات فلک هفت ده آیة زبرش | تا نه بس نه صحیفه چو سی پاره مجزا شنوید
عام نوشتند همه اطلس بخیه شمرند | زهر نوشند همه نوش مهنا شنوید
سفر کعبه بود راه آخرت است | گرچه رمز نورش صورت سودا شنوید
نند کی شان بحق و نام بر ارواح چراست | کاب شان ابر دمدلاف ز سقا شنوید
گنج پرورده فقرند و کم گشته لیک | کم کم گنج پسرا پرده بالا شنوید
فقر نیکوست برنگ ارچه باواز بد است | عام زین رنگ باواز تبرا شنوید
شبه طاوس پس شمر فقر که طاوسان را | رنگ زیباست گر آواز نه زیبا شنوید
جان معنی است باسم صوری داده برون | خاصگان معنی و عامان همه اسما شنوید
کعبه را نام مسیده که عام عرفات | حجره خاص جهان داور دارا شنوید
عابدان نعره برارند مسیدا که اذا که | نعره شیر دلان وصف بیجا شنوید
عارفان خامش و سر بر سر زانو چو ملخ | نه چو زنبور کز و شورش و غوغا شنوید
ساربانان بوفا بر تو که تعجیل نمای | گر وفا بیتو ز من شکر بوفا شنوید
جاش بعد اگر استال نج و اما نم | که قصور من و تقصیر تو حاشا شنوید
دوستان یافته میقات شده نی عرفات | من بقید و ز من آواز بعطیا شنوید

هیچ اگر سایه پذیرد منم آن سایه و هیچ / که مرا نام درین دفتر اشیا شنوید

ها و ها باشد اگر مجلس من سازد و بس / بر سماعم بکم زان که ز منهیها شنوید

بر در کعبه که بیت الله معمور ذات است / که مباهات امم زان در والا شنوید

بار عام است و در کعبه گشاد ست الحق / خاص کان بانگ در جنت والا شنوید

پس چو رضوان در جنات گشاید ملکان / بانگ حلقه زدن کعبه علیا شنوید

زان کلید که نبی نزد بنی شیبه سپرد / بانگ پر ملک و زیور حورا شنوید

چون جرس دار محبان سوی یثرب گردند / ساربانرا همه الحان جرس آسا شنوید

در فلک صوت جرس زنگل نباشات بحرم / که خروشیدنش از زمزمه دارا شنوید

بسلام آمدگان حرم مصطفوی / او خلوها بسلام از حرم آوا شنوید

النبی النبی آرند خلایق بزبان / امتی امتی از روضه غرا شنوید

از صریر در او چار ملایک به بعد / پنج هنگامه ز دو صور یکجا شنوید

بر در مرقد سلطان هدی زابلق چرخ / مرکب واشته رانا له بهرا شنوید

خود جنیبت بدر شرع اشته بیند براق / که صهیلش نفس روح معلا شنوید

موسی استاده و کم کرده ز دهشت نعلین / ارنی گفتنش از بهر تجلا شنوید

بهر وایافتن کم شده نعلین کلیم / والضحی خواندن خضرا ز در طاها شنوید

بنده خاقانی و نعت سر بالین رسول / آتش تحسین ز ملک در صف اعلا شنوید

فخر من بنده ز خاک در احمد بینند / لاف دریا زدم عنبر سارا شنوید

کنم مدح که من مرثیت کو یی کرمم ... چون کرم مروزمن بانگ مغز اشنوید

نعت صدر نبوی به که بغربت کویم ... بانگ کوس ملکی به که بصحرا شنوید

زنده کردم سخن ار تا کرمن شد چه عجب ... که زعاز رصفتی شکر مسیحا شنوید

شاید ار لب بحدیثی قتا مکشایند ... تا قدرانی که ادای سخن ما شنوید

اب هر آهن و سنگ ار شود نیست عجب ... که دم آتش طور ازید بیضا شنوید

شاعران حیض حسد یافته چون خرکو شند ... تا زمن شیر دلان نکته عذرا شنوید

خصم سگ دل زحسد نال چون جهت ما ... نوز بی صرفه دهد وع وع عوعوا شنوید

از سر خامه کنم معجزه ایشان بخدا ... که چنین معجزه چند سر ان یا شنوید

راویان کاتب انشا همه انشاد کنند ... بارک الله همه بر صاحب انشا شنوید

این قصیده عالیه را تحفت الحرمین و نفامت الثقلین کویند پیش کعبه حضرت اتفاق انشا این قصیده بود فا ما بر چهره روضه محمد مصطفی علیه الصلوات و السلام نوم و بیش محمد مصطفی صلی الله علیه انشا افتاده

صبح خیزان بین بصد کعبه مهمان آمده ... جان عالم دیده و در عالم جان آمده

استان خاص سلطان سلاطین داد بوس ... بس بیار عام پیش صفه مهمان آمده

کعبه بر کرده عرب داد آتشی کز نوران ... شبروان در راه منزل منزل آسان آمده

کعبه استقبال شان فرموده هم در بادیه ... بس همه ره با همه لبیک کویان آمده

شبروان چون کرم شب تابند صحرای همه ... خفتگان چون کرم قز زنده بزندان

کعبه بر خوانی نشانده فاقه زدگان نیاز — کز نیاز آنجا سلیمان مور آن خوان آمده

بر سر آن خوان عزت نسر طایر دان مگس — بلک پر جبریل آنجا مگس ران آمده

از برای کعبه آنجا ماه در ماهی دو بار — کاه سیمین نان که زرین نمکدان آمده

رسته دندان نیاز آنجا و پر بهشت خلد — از بن دندان طفیل هفت مهمان آمده

پیش گندان اندر سلطان بدست خاصگان — دوستکانی سر بمهر خاص سلطان آمده

مصطفا استاده خوان سالار رضوان طشت دار — هدیه دندان مزد خاص و عام یکسان آمده

هم خلال از طوبی و هم آب دست از سلسبیل — بلک دست آب هم تسنیم رضوان آمده

آسمان آورده زرین آبدستان زاهتاب — پشت خم پیش سران چون آب دستان آمده

خضر طلابی بدست از آب دست مصطفا — کوست ظلمات عرب را آب حیوان آمده

فاقه پروردان چو پاکان حواری روزه دار — کعبه همچون خوان عیسی عید ایشان آمده

یوسفان در پیش خوان کعبه صاع استان چو — پیش یوسف قحط پروردان کنعان آمده

خوان کعبه بشت خلد خوان را ماند که هست — چار جوی او را بجای سبع الوان آمده

بر سر آن خوان دلالکان چو مرغان بهشت — نیمه گویا و دیگر نیمه بریان آمده

کعبه در تربیع همچون تخت نرد مهره باز — کعبتین دل بها و نرد انسی و جان آمده

نقش یک تنها بروی کعبتین پیدا شده — پس شش و پنج و چهار و سه دو پنهان آمده

هر حسابی گرده بر حق ختم چون نرد زیاد — هر که شش شش زده یک بر سران آمده

عالمان چون خضر پوشیده برهنه پا و سر — نعل پیشان هم سر تاج خضر خان آمده

صوفیان کوه بر آب زندگانی همچو خضر — همچو موسی در عصا آن شان جان آمده

هوی هو گویان مریدان نو هوا اندر دهان — چون تن کی صدف غرق اسک دیده عطشان

زاه ایشان که الحم نوزن چون عیسی شده — کاه همچون حلقه زنجیر مطران آمده

آتشین حلقه زباد افسرده جسته خلق — رفته ساق عرش اغلال بجان آمده

زاه شان یک نیمه مسمار در دوزخ شده — باز دیگر نیمه طوق حلق شیطان آمده

این مربع خانه نور از صروش صادحان — چون مسدس خانه زنبوران پر افغان

چون مشبک خانه زنبوران زآه عاشقان — پس دریچه کاندرین نه بام ایوان آمده

کعبه همچون شاه زنبوران میان جا معتکف — عالمی گردش همه بانگ غریوان آمده

نون قربان رفته در زیر زمین با شش کا — کاو بالای زمین از بهر قربان آمده

بر زمین الحمد گویان چون حیوان بسته نقش — بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده

کعبه در ناف زمین سلاله اشرف — کاندر ارحام وجود از صلب فرمان آمده

کعبه خاتون دو گیتی اوراد رین خرگاه سبز — هفت بانو چون پرستار شبستان آمده

آفتاب شتر سواری بر فلک چهار تن — در طواف کعبه محرم وار عریان آمده

مهر و ماه اوراد و طفلانند اینک هر دو — کاهواره بابل و مولد خراسان آمده

صبح و شام او زاد و خادم جوهر و عنبر نام — این ز روم آن از حبش سالار کیهان آمده

خال مشک از روی گندم گون خاتون عنبر — عاشقان زآرزو بخش دلستان آمده

روی گندم گون او بوده تقاضوی بهشت — آدم از سودای گندم زان پریشان آمده

کعبه صرافی دکانش تیم بام آسمان | بر یکی و تشش محک زر ایمان آمده
بر سیاهی سنگ اگر زر دست سپید آید نه سرخ | زان سپیدی آن سیاهی روی دیوان
سنگ زر شب رنگ لیکن صبح وار از رخ | شاهد هر بچه کز خورشید در کان آمده
بر محک کعبه کو جنس هلال آمد برنگ | هر کرا زر بولهب رومیت شادان آمده
در سیاهی سنگ کعبه و شناسی بین چنانک | نور معنی در سیاهی حرف قرآن آمده
زمزم اینک جون دهان آبحیوان در گلو | وآن دهان را میم لب جون سین دندان
پیش عیسی دم چه زمزم صلیب دلو چرخ | سرنگون بی آب جون چاه زنخدان آمده
مصطفی کحال عقل و کعبه دکان شفاست | عیسی انجا کیست هاون کوب دکان آمده
عیسی اکنون پیش کعبه بسته چون احرامیان | چادری کان دست ریس دخت عمران
کعبه را پنداشته از خاصیت عود الصلیب | کرد دم ابن الله او را ام صبیان آمده
از ابجدش همزه مسمار و الف داری شده | بر چنین داری ز عصمت کاف و نون خوان
کر حرم خون کرید از غوغا که حق اوست | کر فلاخن شان فراز کعبه غضبان آمده
کیان جون ماکیانان بر سر خود کرده خاک | کز خروس فتنه سان آواز خذلان
برخلاف عادت اصحاب فیلت ای عجب | بر سر مرغان کعبه سنگ باران آمده
بوقبیس آرام گاه انبیا بوده مقیم | باز غضبان گاه اهل بغی عصیان آمده
کرده عیسی نامه از بالای کعبه | واندر و مشتی یهودی ننگ فتیان آمده
رو و پنهم از جلال کعبه مریم صفت | چنبر و اتر چون که عیسی کرده ویران کرده

من بچشم خویش دیدم کعبه را از زخم سنگ	اشکبار از دست مشتی نابسامان آمده
کرده روح القدس پیش کعبه پرها را حجاب	تا برو آسیب سنگ اهل طغیان آمده
بوقبیس از شرم کعبه رفته در زلزال چو	کعبه از روی صحبت رای نقلان آمده
کعبه از شومی عرب چون قطب در تنگی صدف	یا صدف در بحر ظلمانی مکر و کان آمده
کعبه چون قطب بنی آدم بنات النعش وار	گرد قطب آسیمه سر شیدا و حیران آمده
کعبه هم قطب است کرده بر او چون دستاس زال	صورة دستاس بین بر قطب دوران آمده
کعبه دغن خانه زان روز شب کاو خراس	کاو چه کرد ره غن خانه گردان آمده
کعبه شمع و روشنان پروانه و گیتی لگن	بر لگن پروانه بدان مست جولان آمده
کعبه گنجست و بیابان عرب ماران گنج	گرد گنج آنک صف ماران فراوان آمده
کعبه شان شهد است و کان سرشته ای عجب	خیل زنبوران و مارانش نگهبان آمده

در وقت وداع کعبه معظمه گفته است

الوداع ای کعبه کاینک وقت هجران آمده	دل ز نور هی گشته وا از دیده طوفان آمده
الوداع ای کعبه کاینک مست او تن کسته حال	زانکه چشم از اشک میگون او در افشان آمده
الوداع ای کعبه کاینک خفته در خدمت سرای	عیش خوابی بوده و تعبیرش احزان آمده
الوداع ای کعبه کاینک کالبد با حال نه	رفته از پیش تو و جان وقف هجران آمده
الوداع ای کعبه کاینک روز وصلت صبح وا	دیر سبه بر کرده و بین روز پایان آمده
الوداع ای کعبه کاینک در هجرت جانگزا	شمه خاک مدینه حرز درمان آمده

که نواهای و کعبه هان مدینه پیش تست — مکه مسکین و در وی کعبه جان آمده

مصطفا کعبه است و هر کف او سنگ سیاه — هر کف از بحر کف او زمزم احسان آمده

گرد چار ارکان او پیرا هفت طوق شش جهت — چار ارکانش ز یاران چار اقران آمده

چند خاک مدینه چین آمین البنی — هر دو اصل چار جوی هشت بستان آمده

در مدینه مصطفی دین مشخص دان و بس — وانکه اینجا دین در مدینه اصل بنیان آمده

کرد جوی و دو نویسی هم باسم و هم بذات — در مدینه نقش دین پیش برهان آمده

پیش صدر مصطفا بین هم بلال و هم صهیب — این چو عود آن چون شکر در عود سوزان

پیش بزم مصطفا بین دعوت کروبیان — عود سوزان ز آفتاب و عود کیوان آمده

مصطفا دم بسته و خلوت نشسته بهر آنکه — بلبل و نحلت گیتی را زمستان آمده

باش تا باغ قیامت را بهار آید که باز — نحل و بلبل جنی اندر لحن و دستان آمده

کاف و نون بوده است و او از هزاران سال باز — زاد فرزندی که شاهنشاه دو جهان آمده

آسمان در دور هفتم بعد سال شش هزار — زاد خورشیدی که تختش تاج سعدان آمده

کشته داود بین ز نژاد لشکرگاه او — باز صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمده

داغ بر رخ داده بهر بندگی مصطفا — هر نو آمد کز جهان چار ارکان آمده

وین عجوز خشک پستان بهر مستی امتش — مادر بختی است کو بی تازه پستان آمده

بنده خاقانی بصد مصطفا آورده رو — کرده ایمان تازه و از کرده پشیمان آمده

چون بیابان سوخته روی ز اشک گرم — چون بتابتان نمک از ریا بان آمده

آسمان وار از خجالت سر فکنده بر زمین — آفتاب آسا بر دیبی خاک غلطان آمده

گر سلمان بود و عبدالله بن سرح ار نخست — باز کافر گشته و در راه کفران آمده

بود کعب ابن زهیر از ابتدا کافر صفت — پس مسلمان بوده و هم جنس حسان آمده

گر توام عبدالله ابن سرح خوانی باک نیست — من بدل کعبم مسلمان تر ز سلمان آمده

نام من چون سرخ زنبوران حرامی کار — نفس من چون شاه زنبوران مسلمان آمده

خلق باری کیست کامرزد گناه بندگان — بنده را توقیع امرزش ز یزدان آمده

گر همه زهرست خلق از زهر خلق اندیشه نیست — هر کرا تریاق فاروقش ز عرفان آمده

من شکسته خاطر از شروانیان لفظ من — خاک شروان مومیایی بخش شریان آمده

من ببغداد و همه آفاق خاقانی طلب — نام خاقانی طراز فخر خاقان آمده

گرچه شروان نیست چون غزنین منم غزنین فضل — از چو من غزنین فکر غزنین شروان آمده

از نشاط آستان بوس امیرالمؤمنین — سعد اکبر من مرا کوهی گریبان آمده

مهدی آخر زمان المقتفی بالله که هست — خاک درگاهش بهشت عدن عدنان آمده

آفتابی گوهر عباس امام الحق که هست — ابر انعامش زوال قحط قحطان آمده

هم خلیفه از محمد هم ز حق چون آدمش — سر انی جاعل فی الارض در شان آمده

این قصیده در [illegible] و نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه [illegible] گوید

صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من — چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من

مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته — تا بمن راوق کند مژگان می پالای من

رگ بازیجه است کار گنبد نارنج رنگ / چشم چون نشتر گرفتم که زند صفرای من

تیرباران سحر دارم سپر چون نفکنم / این کمان کرک چرخ با همانی از غوغای من

این خم آهن که چون ریم آهنم پالوده بود / شد بکاس پوشش اندوه دل دروای من

روی خاک آلود من چون کاه بر دیوار / اندر آن خم که گل اشک زمین اندای من

ماه دیدی در گیا پیچان کنون در غار غم / مار بین پیچیده در ساق گیا آسای من

اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم / زان نجنبم ترسم آگه گردد اژدهای من

تا نترسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم / زیر دامن پوشم اژدرهای جان فرسای من

دست لشکر مرا در بار ضحاکی کشید / گنج لعل بیدرون چو دانه اندر دل دانای من

آتشین آب انجوی خونین برانم تا کعب / کاتیا بگشت بر پای زمین پیمای من

جیب من بر شد ره خار اقبالی شد ز رنگ / کوه خارا زیر عطف دامن خارای من

چون کنار شمع بینی ساق من دندانه وار / ساق من خاید که بیند بخت دندان خای من

قطب وارم بر سر یک نقطه دارم چار تن / این دو مریخ ذنب شکل و زحل سیمای من

تا که لرزان ساق من کرسی آهن نشست / می پژمرد ساق عرش از ناله صعدای من

بوسه خواهم داد بر یک بند بند آموز را / لاجرم زین بند چنبروار شد بالای من

در سیه کامی چو شب روی سپید آرم چو صبح / پس سپید آید سیه خانه شب ماوای من

پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک / چون فلک شد بر شکوفه نرگس بینای من

محنت من روی در روی آمده چون جوز / فندق آسا بسته روزن سقف محنت زای من

غصه هر روز یارب یارب هر نیم شب ... تا چه خواهد کرد یارب یارب تنهای من
مست چون صبح اشکاره اکنین صبوحی چند را ... پیه شمع رستخیز ست از شب یلدای من
منجنیق صد حصارست آه ما غافل چراست ... شمع شان بی منجنیق از صد بست یکتای من
روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفات ... خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من
نیست برمن روزه در بیماری دل زان مرا ... روزه باطل میکند اشک دهان آلای
اشک چشم در دهان افتد که افطار از که ... جز به آب گرم و پستی نگذرد دریای من
پای این کوی بدرد گر زروی ما خون بود ... پای سا این درد سر بود از سر سودای من
تا که داغ اهل آخر دوایی درد ماست ... ز آتش آه [illegible] داغ شد برپای من
بی گریگ آه مرا هم صد موکل بر پاست ... گرد [illegible] مشک زاه بهلو سای من
روی دیلم دیدم از غم موی زوبین نهد مرا ... پیچ موی دیلم اندر هم شکست اعضای من
چون زبانم سینه خشک و خزینه خالی است ... بس طنابم در گلو افکنده اند اعدای من
ایها الفقا الله خوانگان که ز پس صفر از جاه ... خوانده اند امروز [illegible] بر خضرای من
چون نپر از پرهای عزت چون گل آن پرو ... هست شان پروانه وار از چوذی پرهای من
نیست زر و گل هست الا که خارپای عقل ... چه خاری کی شود عقل سخن پیرای من
زر دو حرف افتاد با هم دو پیوند را نیم ... پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من
سامری سیرم نه موسی سیرتم تا زنده ام ... بر سم گوساله آید ید بیضای من
در تو زنم برگ بیدی نه دلکی از روی قد ... با وزن شد شاخ طوبی از پی کرمای من

برگ خزانام که از من باد زن سازند خلق | باد سرد دم ز دلبست و ریزه ریزه اجزای من
نافه مشکم که گر بندم کنی در صد حصار | سوی جان تر رواته جوید طیب جان افزای من
نافه رنگ آمیخت رنگین سر ز فتنها کرده گفت | نیک و بد رنگی نداری صورت عنقای من
نافه کفشش باوی کم گو کایت معنی مراست | اینک اینک حجت گویا دم بویای من
آینه زنگی که پیدای تو از پنهان به است | کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من
کعبه وارم مقتدای سبزپوشان فلک | کز وطاء عیسی آمد شقه دیبای من
در ممزوج باشم و ممزوج کوثر خاطرم | در معرج علطم و معراج رضوان رای من
چون گل رعناست مخصم کز پی کشتن بود | در شهیدی شاهدی دارد گل رعنای من
چند بیچاره که در پیغوله غاریی شدی | ای پی غولان گرفته دوری از صحرای من
انبوسیم در ته دریا نشینم چون صدف | خشخ ام تا بر سپهرام کف بود همتای من
جان خسانم عقل باشم قبض رانم دل دهم | جمع عالم کیست تا گردد عمل فرمای من
علوی و روحانی و غیبی و قدسی زاده ام | کی بود در بند اقتضات اقتضای من
دایه من عقل و نبوت شرع مهد انصاف بود | آخشیجان امهات و علویان آبای من
چون دبستان طبیعت را بصر آلوده عقل | در دبستان طریقه شد دل دانای من
وز دگر سو چون خلیل الله در آذرگر زاده ام | بود خواهر کیر عیسی مادر ترسای من
چشمه صلب پدر چون شد بکار ریز رحم | زان مبارک چشمه زاد این گوهر دریای من
پرده فقرم میشه دست لطف قابله | خاک شروان مولد و دار الادب منشای من

ز ابتدا اسرار ملک در بچگی بنمانده‌ام چو طفل
زانکه هم مام ملک قیم بود و هم بابای من

بختی عمر ستم نخورده پخته و خام شما
گر شما خامان نه اکنون است استغنای من

حیض بر جور و جنابت بر طلاق بسته‌ام
گر ز خون زعفران زر بود صهبای من

ور خورم آبی هم مرا شاید که از دهقان
دی رسید از دست امروز لجه فردای من

در بهشتم می خورم طلق حلال ایرا که ره
خاک من شد تا پذیرد جرعه حمرای من

بوسه بر رنگ سیاه و مصحف روشن دهم
گرچه چون کوثر همه تن بود لب اجزای من

مالک ملک سخن خاقانیم کز گنج نطق
دخل صد خاقان شود یک نکته غرای من

دست من جوزا و کلکم حوت یعنی سنبله
سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای من

گرچه از زن بیرتان کارم چو خنثی مشکل است
حامل از مردان جان خاطر عذرای من

گر بهفت اقلیم کس دانم که گوید این دو بیت
کافرم دار القمامه مسجد اقصای من

از مصاف بولهب فعلان نه پیچانم عنان
چون رکاب مصطفا شد ملجا و ماوای من

قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله که هست
در ولای او خدیو عقل جان مولای من

این قصیده نیز در واقعه حبس گوید

راحت از راه دل چنان برخاست
که دل اکنون ز بند جان برخاست

نفسی در میان میانجی بود
آن میانجی هم از میان برخاست

سایه ماند و بود هم کم شد
وز همه عالم نشان برخاست

چار دیوار خانه روزن شد
بام بنشست و آستان برخاست

ول خاکی بدست خون افتاد — اشک خونین ز پستان برخاست

بر دل من کمان کشید فلک — لرزه تیرم از استخوان برخاست

آب شود از مژه چکید و ببست — زیر پایم نمکستان برخاست

آه من دوش تیرباران کرد — ابر خون بار ز آسمان برخاست

غصه بر سر دلم بنشست — که چنین سر نخواهد آن برخاست

آمد آن مرغ نامه آور دهشت — صبحگاهی کز آشیان برخاست

دید کز جای برنخاستمش — تیره بنشست و دلگران برخاست

اژدها خفته بود بر پایم — نتوانستم آن زمان برخاست

پای من زیر کوه آهن بود — کوه بر پای چون توان برخاست

پای خاقانی ار گشاده ستی — دامنی از سر جهان برخاست

مار ضحاک بود بر پایم — ور مژه گنج شایگان برخاست

سوزش من چنانچه از تابه — زین دو مار نهنگ سان برخاست

چون تنورم بگاه آه زدن — کاتشین مارم از دهان برخاست

در سیه خانه دل کبودی من — از سپیدی پاسبان برخاست

سگ دیوانه پاسبانم شد — خوابم از چشم سیلران برخاست

سگ گزیده ز آب ترسد از آن — ترسم از آب دیدگان برخاست

در تموزم نه بند آب سرشک — گرد دم با دو مژگان برخاست

همه شب سرخ رویی چون شفقم ... گر ز هر سنگ آب ناروان برخاست

ساقم آهن بخورد واز کعبم ... بیخ و بن بنیاد و دان برخاست

بلکه آهن ز آه من بگداخت ... ز آهن آواز الامان برخاست

من چو بازم در آهنین خلخال ... چون جلاجل ز من فغان برخاست

تن چو تار قز و پریشم وار ... ناله زین تار ناتوان برخاست

زنگ و نم اوفتاد بر دیوار ... نام که گل بز عفران برخاست

خون دل زد بچرخ چندان موج ... که گل از راه کهکشان برخاست

بلبلم در مضیق خارستان ... که امیدم ز گلستان برخاست

چند نالم که گلبن انصاف ... زین مغیلان بارستان برخاست

جگر از بس که هم جگر خوردست ... معده را لذت آب و نان برخاست

جان شد اینجا و خاک پنهان تن ... کاب خوردش ز خاکدان برخاست

جامه کازر آب سیل ببرد ... شاید ار درزی از دکان برخاست

چرخ کوی دکان قصابیست ... کز سر تیغ خون فشان برخاست

بره زین سو ترازوی ز انسو ... جرب خشکی میان درین برخاست

قسم هر ناکسی سبک قوتی ... قسم من لاغری گران برخاست

هر سقط کردنیست پهلوساری ... نان ز دول جمع کردان برخاست

کر برفت آرزوی ترس بخت ... کله مرده و غم شبان برخاست

کاروان منقطع شد از در شهر / رصد از راه کاروان برخاست

شتر اندر وحل بهرق بسوخت / باج اشتر ز ترکمان برخاست

نیک عهدی کمان همی بردم / یار بد عهد شد کمان برخاست

دل خورد مرا غمان بزرگ / از بزرگان خورده دان برخاست

خواری من زکینه توزی بخت / از عزیزان مهربان برخاست

ای برادر بلای یوسف نیز / از نفاق برادران برخاست

قوت روزم غمیست سال آورد / که نخواهد بسالیان برخاست

اینت کشتی شکاف طوفانی / که ازین سبز بادبان برخاست

قضی الامر کافت طوفان را / بقای خدایگان برخاست

چیست غم چون بخواستاری من / خسرو صاحب القران برخاست

بعد کشتن بقصاص خاقانی / از در شاه شه نشان برخاست

فی مذمة المعنی فرماید

قطعه

غصه بر هر دلی که کار کند / آن چشم آتشین نثار کند

هر که در طالعش فراق افتد / سایه او ازو کنار کند

روزگارم وفا کند هیهات / روزگار این برو زکار کند

این فلک کعبتین بی نقش است / همه بر دست چون قمار کند

بخ یکی برگرفته داد فلک / که دو شش باد و یک شمار کند

چون به نیکیم شاد نسازند | به بدی چند سنگسار کنند
مرغ نیم کنک مور گرسنه چشم | کس چو من مرغ در حصار کنند
چنگ مرغی چه لشکر انگیزد | صف موران چه کارزار کنند
بر رو و بام فلک دو آهن را | حلقها چون دهان مار کنند
این دهنهای تنگ بی دندان | بر دو ساق من آن قمار کنند
که بدندان بید ماران همه سال | اره با شاخ میوه دار کنند
سک دیوانه شد مگر آهن | که همه ساق را فکار کنند
آه خاقانی از فلک بشنو | رفت چندانکه خشم کار کنند
هر چه پنهان کرده فلک است | آه خاقانی آشکار کنند
کار ازین وازان نگردد نیک | کار ما نیک کردگار کنند
گرچه خصمان زریک بیشترند | همه را مرگ خاکسار کنند

فی التجرید والحکمة والعزلة ومذمة النفس والریاضة

هر زمان زین گلشن رخت بیرون می برم | عالمی از عالم وحدت بکف می آورم
تخت و خاتم نی دکو پس بسیمی میزنم | طور آتش نی و در اوج انا الله می پرم
هر چه نقش نفس می بینم بدریا میدهم | هر چه نقد عقل می یابم در آتش می برم
که بجدی منزل از سدره سری میکنم | که بقا ... از شتری حقاری می برم
داده نه چرخ را در چرخ یکدم می نهم | ثاد دشتش روز را بر خوان یکتی می خورم

گرچه هیچ از آبنوس روز و شب زد و خرکم ... ورچه دهر از لاجوردی آسمان کرد افسرم

از برون تا بخانه طبع های نزهتم ... ور درون ای پالکان چرخ مینی منظرم

ساختم آینه دل یافتم آب حیات ... گرچه با و زنا یدت هم خضرم اسکندرم

گر بسرم بر فلک شاید که میمون طایرم ... ور بحرم بر جهان زیبد که میمون گوهرم

باختم با پاکبازان عالمی خاکی نجاک ... ور نبی آن عالم اینک در قمار دیگرم

بردم از نرد دیگی کید و دلها اندر سه زخم ... گرچه از چار اخشیج و پنج حس در ششدرم

هاتف همت علی ان یبعثک آواز داد ... عشق با طغرای جاء الحق فرا آمد از درم

من چو طوطی و جهان در پیش من چون آینه ... لاجرم معذورم اگر جز خویشتن می ننگرم

هرچه عقلم در پس آینه تلقین می کند ... من همان معنی بصورت بر زبان می آورم

پیش من جز اختر و بت نیست آزر و آذر و ... من خلیل آسا نه مرد بت نه مرد اخترم

بر زبان آن معبد الاصنام راندم تا کنون ... دل ابانی لا احب الآفلین شد رهبرم

در مقام عز عزلت در صف دیوان عهد ... راست گویی رستم و پیکار عنقا بیکرم

تو قرق عرق عراق از مایه طبع من است ... گرچه شریان دل [illegible]

فقر کان افکنده خلق است من بر داشتم ... تا دکان رد کرده ساست من پی پرورم

در قلاده سگ نژادان گرچه کمتر مهره ام ... در طویله شیرمردان قیمتی گوهرم

عالم از آوازه خاقانی افزود دم ولیک ... همت از اندازه خاقانی آمد برترم

این تفاخر نقطه دل است این دم آن او ... گر منم خود را درین میدان ز مردان نشمرم

چون به تنگیم شب ام نثار نکرد / به بدی چند سنگسار کند

هر غنیم گنگ مور گرسنه چشم / کس چو من مرغ در حصار کند

چنگ مرغی چه لشکر انگیزد / صف موران چه کارزار کند

بر دو بام فلک دو آهن لب / حلقها چون دهان مار کند

این دهنهای تنگ بی دندان / بر دو ساق من آن تمار کند

کر بدندان بید تان همه سال / اره با شاخ میوه دار کند

سگ دیوانه شد مگر آهن / که همه ساق را فگار کند

آه خاقانی از فلک نشنود / رفت چندانکه خشم کار کند

هر چه پنهان کرده فلک است / آه خاقانی آشکار کند

کار ازین واژگان نگردد نیک / کارها نیک کردگار کند

گرچه خصمان ز ریک بیشترند / همه را مرگ خاکسار کند

في التجريد والحكمة والعزلة وذمة النفس والرياضة

هر زمان زین سبز گلشن رخت بیرون می برم / عالمی از عالم وحدت بکف می آورم

تخت و خاتم نی دکو پس سلیمانی منم / طور آتش نی و در اوج انا الله پرم

هر چه نقش نفس می بینم بدریا میدهم / هر چه نقد عقل می یابم در آتش می برم

که بجدی منزل از سدره سر بری میکنم / که بقا ثابت از شعری سفاری می برم

داده نه چرخ را در چرخ یکدم می نهم / زاده شش روز را بر خوان یکشب میخورم

گرچه طبع از ابوین پیش روتر شب زد خرگهم ور چو دهر از لاجوردی آسمان کرد افسرم

از برون تاب خانه طبع باطن برزنم ور زدرایی پالکان چرخ مینی منظرم

ساختم آینه دل یافتم آب حیات گرچه با وزنایدت هم خضر هم اسکندرم

گر سرم بر فلک شاید که میمون طایرم ور بحرم بر جهان زیبد که میمون طالعم

باختم با ماکیان عالمی خایگی نجاک ور پی آن عالم اینک در قمار دیگرم

بردم از نرادکی یکدو دو اندر ششدرم گرچه از چار اخشیج و پنج حس در ششدرم

هاتف همت علی ان یتعبک آواز داد عشق با طغرای جاء الحق فرا آمد از درم

من چو طوطی و جهان در پیش من چون آینه لاجرم معذورم اگر جز خویشتن می ننگرم

هر چه عقلم در پس آینه تلقین می کند من همان معنی بصورت بر زبان می آورم

پیش من جز اختر و بت نیست از نو آذر و من خلیل آسا نه مرد بت نه مرد اخترم

بر زبان آن معبد الاصنام راندم تا کنون دال مانی لا احب الآفلین شد رهبرم

در مقام عز عزلت در صف دیوان عهد راست گویی رستم و پیکار عنقا میکنم

تو قح عرق عراق از مایه طبع من است گرچه شریان دل است و نیاز نشترم

فقر کان افکنده خلق است من برداشتم تا ال کان رد کرده ساست من می پرورم

در قلاده سگ نژادان گرچه کمتر مهره ام در طویله شیر مردان قیمتی گوهرم

عالم از آوازه خاقانی افروخته ام لیک همت از اندازه خاقانی آمد برترم

این تفاخر نقطه دل است این دم آن او است گر نه من خود در این میدان زمردان نشمرم

جاه را پرواز کردم تا فلک گفت ای خطیب | نایب من باش اینک تیغ لینک مبرم

المطلع الثانی

من کیم ماهی که گویم زاهرمنش بوترم | کافرم کو گفت تاج آفرینش در سرم

جسمم بی اصلم طلسمم وان هیچی ناطقم | اسمم بی ذاتم بنیادم وان نقش آذرم

از صفت هم صفرم و هم منقلب هم آستیی | کو بی اول برج گردونم نه مردم پیکرم

نحس اجرام و وبال چرخ قلب عالمم | حشو ارکان زوال و دهر دون کشورم

لیس من اهلک بگوشش آدم اندر گفت | انزمان کز روی فطرت زاده نیر دمادم

بجزی با باب دارم پیش میدانم که با | در جریده بار نامم زانکه پل بگذرم

همچو موسی عاریت اصلی ندارم از حیات | همچو کلکونه بقای هم ندارد نو بدرم

نه سگ اصحاب کهفم نه خر عیسی و لیک | هم سگی وحشی نهادم هم خر وحشت خرم

هم دم هاروت هم طبع زن بربط زنم | افعی ضحاکم و بیم آهن آهنگرم

شیر برخیم نه ان شیری که بینی صولتم | کاو زرینم نه آن کاو که پا نیز عزم

ورد بتان تسوالله کرده ام تعلیم کفر | کاولین حرفت لاموالی لهم بر دفترم

قبله من خاک بتخانه است هان ای طریان | سنگسارم کن که من هم کعبه کن هم کافرم

لاف دین داری زنم چون صبح آخر طاهست | کاذبین دعوی نه صبح اولین کاذب ترم

اژدر و سومار فعلم وز برون طاوس رنگ | قصه کوته کن که دیو راه زن را رهبرم

شبهت جوانو ستم تهمت ما جبر نهم | بچادرم مریم زبانم پرده زهرا درم

چون بماندک خوزوکم شد بوم خوانند من　　چون خر و پس دانه چین زانی سهوت بردم

روز و شب آزاد دل زبند پند مصحفم　　سال و مه بنهاده سر بر خط خط ساغرم

زاهدم ابا برهمن دین نه یحیی سیرتم　　شاعرم ابا لبید آیین نه حسان مخبرم

هم زحل بکنم چو اهن هم زاتش جاملم　　در صر بصبی چو ابن ع بنیامم و آتش خوزم

کوشت زهرآلود دانایان خورم زان هر ما　　تلخ تر باشم اگر شوی باب کوثرم

خویشتن دعوت کر روحانیان خوانم بسحر　　کمترین دو دانکین بهر دوده ام گر شکرم

شواستاوان فرو و تراشهای خود نهم　　سخت سخت آمد خرد را اینک سنگین مکرم

مهره خر آنکه بر کردن نه چو کردون بود　　به زعفران عنبرین خوانم چه بی معنی خرم

کرد مردی دم زنم ای شیر مردان مشنوید　　زانکه چون خر کوشش کاهی داده وکاهی نیم

اشتر سلیم القلب اگر دم دهند　　با انا الاعلی زنان فرش خدای گسترم

پیل مستم مغزم انداهن بیاشو بید زانکه　　گر بیاسایم دمی هندوستان یاد آورم

خالیم چون قفل مکحشم چو زرین لاجرم　　محلی ارباب همت را چو حلقه بردرم

همه زین عرقاب غفلت خوشترم گر عقل رو　　هم سبک چون بادبانم هم گران چون لنگرم

سوی خاقانی نجا کم کن که قارون غم　　ننگ شروانم بابم ده که فرعون شرم

نیستم خاقانی آن حلقانیم کان مرد گفت　　وینچنین چون جمع زنده پوشان اندرم

روشنان خاقانی تاریک خوانند و لیک　　صافیم خوان چون صفای صوفیان احمرم

این کز جهان علامت انصاف بسته خان — ای دل کرانه کن ز میان خانهٔ جهان

بهر منال عیش ز گردون منال بیش — بهر چراغ چشم ز زندان مدار جان

کان باند که قلعهٔ عشرت جای او — ور دیده هنگ خطا باشد آشیان

این خاکدان دیو تماشا که دل است — طفلی تو تا رسیع تو دانند خاکدان

با درد دل دوا ز طبیب اهل مجوی — کاهل علاج نیست تباهیش استخوان

مغرب ز دل برنگ جهان کان نه تازی — گلگونه چگونه کند زال را جوان

ابیت بد کفار زیج بسته جمجمه پل — سقفیست زرنگار و ز مهتاب نردبان

خورشید در سواد دل تو کجا رسد — تا بر سر تو خیمهٔ خضرست سایبان

کی باشدت نجات ز صفرای روزگار — تا باشدت ~~سیاه~~ ز خضرای آسمان

بس نور تا که بر سر غرقاب این محیط — سر زیر شد که تر نشد این سبز بادبان

از اختر و فلک چه کف داری ای حکیم — کز منع کشف شد چکنی آتش و دخان

مغ را که سرخروی ز آتش دمیده نیست — فرداش نام چیست سیه روی آنجهان

طفلی است این سپهر و زمین خایه در وی — کز علم طشت خاید ندانسته بدان

از حادثات در صفای صوفیان درآ — کز بود غم کشند نابود شادمان

نا ایشان شود دقیقهٔ فقر از برای آنکه — تصنیف را مصنف نیکو کند بیان

جز فقر هرچه هست همه نقش عاریت — اندر زمین فقر طلب نقش جاودان

تا در دل تو هست دو قبله ز جاه و [illegible] — فقر نه نیوز نیست دو قبله با متحان

فقر سیاه پوشش چو هندوان فخر و برو — جاه سپید کار کند خاک در دهان

چون عمر عزل است عمر تو دولت نخوت — چون فر فقر هست وهم ملک وهم مزان

با تاج خسروی چه کنی از کیا کلاه — با ساز پادیه چه کنی تیشه شبان

کس نیست در جهان که بگوهر نه آدمی است — گر هست گو بیا بشهر چو جهان بجوان

هر جا که محرمیست جنسی هم حریف اوست — آری که گوشت کاه بود یار زعفران

بالا زهر نیست بیضه کافور هم قرین — با فرج اختر است زیرا که هم قران

آنجه نیست مردم شیطان وحشی است — آدم که پخته کرد سلطان انس و جان

جو تا که هست خام غذایی خرست بس — چون پخته گشت شربت عیسی ناتوان

خاقانیا ز جیب تجرد بر آر سر — وز روزگار دامن همت فرو فشان

مشنو رفقر در سر دستار نیست رو — سنگر تباج ما تش بطغرای شه طغان

آن نکته یاد کن که در آن قطعه گفته — کاتش وهم سوح طبعی بجای نان

کامروز که خدای براعت تویی بشرط — تو صدر دار وان دگران وقف آستان

اهل عراق درعقد از حدیث تو — شروان بنام تست شرف وان وحیروان

شعرت درین دیار خوش و خوشترست از آن — کت از میان بیک به آید بهو بوستان

ای پای بسته مادر و امانده پدر — برا بوالدیه ترا دیده ودو دمان

همچون زمین کوزه چه نشینی زجا بجنب — یکسال تا شود خراب جهانی یک زمان

چون کوزه فقاعی ز افسردگان عصر — در سینه جوش حسرت در حلق ریسمان

توی معوقت بمعنی چو حرف قوم | مولع بنقش سیم مزور چو قلب کان

چون گربه پرخیانت چون موش نقب زن | چون عنکبوت جوله چون خرکس عوان

دین ورنه و ریاست کرده بدین دو زی | کیش مغان دعوت خورده بد لمغان

سرشان ببر ز حلق بشکر چو مصطفی | کافکند زیر پای ابوجهل طیلسان

یارب دل شکسته خاقانی آن تست | در ده دلش بفیض فرو الهی نشان

ایلچا اگر قبول ندارد از آن و این | بخاشش کن قبول علی رغم این و آن

وقال ایضاً فی الشکایت والرضا وعدم الطمع میگوید

قلم بخت من شکسته سرست | موی در پی بطالع هنرست

بخت نیک آرزو رسان دل است | که قلم نقش بند هر صورست

نقش امید چون تو اند بست | قلم کز دلم شکسته سرست

دیده دارد سپید بخت سیاه | این سپید افتی سیاه سرست

بخت را در گلیم بایستی | این سپیدی برص که در بصرست

چشم زاغ است در سیاهی بال | گر سپیدی بچشم زاغ درست

کوه را زرچه سود بر کمرش | که شهان را ز زر زیر کمرست

تن چو ناخن شده است ستخوانم از آنکه | بخت را ناخنه بچشم درست

استخوان بیناکش کنم غم | زانکه غم میهمان سگ جگرست

روز و شب نشنوان بخت کنار | بمن راست فعل کژ نگرست

پس ازین چشم بندیده خورشید / که چو گز سیر شود کژ نظرست
خوش نفس مینزنم کژم مکنید / چرخ کج سیر کاهرمن سیرست
چون صفیر شش زنی کجت مکنید / اسپ کور انظر بر آب و خورست
یا مکر راست می کند کژ من / که مرا از کجی همنوز اثرست
ترک آزان کژ نکه کند در تیر / تا کند راست کاآلت ظفرست
همه روز اعورست چرخ ولیک / احول است آنزمان که کینه ورست
هرکرا روی راست بخت کج است / مار کژ بین که بر رخ سپرست
بس نبالد گیاهی که کژ است / بس نپرد کبودی که پرست
دهر صیاد و روز و شب دو سک است / چرخ باز کبود تیز پرست
همه عالم شکار که بینی / که دو سک زیر و باز بر زبرست
عقل سک جان هوا گرفت چو باز / کین سک و باز چون شکار لنست
من چو کبک آب زهره ریخته ام / صید باز و سکی که بوی برست
من که بدحال و سخت دست دلم / حال دل بر دو یک نه بر خطرست
عافیت آرزو کنم هیهات / این تمناست یافتن دگرست
آرزو را ذخیره امیدست / واصل امید عمر جانورست
طمع آسان ولی طلب صعب است / صعبی یافت از طلب بترست
آرزویی که از جهان خواهم / بدمد زانکه مست بیخبرست

یک آن واده را بشماری — داستاند که نیک بد کدست
در دبستان روزگار مرا — روز و شب لوح آرزو ز برست
هیچ طفلی درین دبستان نیست — که ورا سوره وفا ز برست
چون کند آیت وفا فرموش — کاضرا و فو بهدی از سورت
خاطرم کرد عهد نامزدست — نزد نامرد بکر کم خطرست
نالش بکر خاطرم زقصاست — کله شهر با نوا ز عمرست
سایه از من حسد ندارد زانکه — آه من چرخ سوز و کوه درست
جوشش دریا درید زهره کو — گوشش نای نه بشنود که کرست
مر ما فر من حساب العمر — چون به پنجه رسد حساب مرست
ناودان مژه زبام دماغ — قطره ریزست آرزو خضرست
سبب ابروی آب قطره است — صیقل تیغ کوه معجز نورست
کنم زر طلب که طالب زر — همچو زر نثار پی سپرست
عاقبت هرکه سر فراخت بزر — سرنگون همچو سکه زخم خورست
روی عقل از هوای زر همه را — آبله خورده همچو روی زرست
عالم از جور مایه زای غم است — بتر از همه باد ... شرست
از شمار نفس غذا که عمر — هم غم است ارچه غم نفس شمرست
لهو یکجز و غم هزار ورق — غصه مجموع و حصه مختصرست

قابل غم منم که کل همه تن — رگ تن نیست خار نیشترست

چون شررست قوی همه عالم — طعمه سازد چه حاجت بترست

غم ز دل زاد خورد خون دلم — خون مادر غذاده پسرست

آتشی کز دل شجر زاید — طعمه او بسم از تن شجرست

چرخ تاریخ گون چو بازیچه — در کف مفت طفل جان سکرست

بد و جیط ملون شب و روز — در کشاکش بسان با دفرست

شب که ترکان چرخ کوچ کنند — کاروان حیات پر حذرست

زانکه ترکان کنند بر سر کوچ — غارت کاروان که برگذرست

خواجه چون دید درد مند دلم — گفت این دردناکی از چه برست

هان کجایی چه میخوری گفتم — میخورم خون خود که ماحضرست

چه خورش کو خورش کدام خورش — وست خون مانده راچه جای خورست

گوید آخر چه آرزو داری — آرزو زهر غم چه کارم کرست

نیم جنبی دهند یکدلی خواهم — آرزوم از جهان همین قدرست

از وه یکدل که در جهان یابم — تا گزیرست از جهان گذرست

بگذرد گو یک پایه راز حجر — بگذرد آتشی که در حجرست

مقامی رسیده ام که مرا — خاره حنظل بجای کاشکرست

گو پی سع کار زوی سرست — آتش وحشی بسبزه و شجرست

فخر ما یاد کرد شروان به | که مباهات جوید با فرست

لیک تبریز به اقامت را | که فلک قطب را بهین مقر است

هم تبو لد قدر از توان کرد | که صدف حبش خانهٔ دُر است

گرچه تبریز شهره تر شهریست | لیک شروان شهر نغز مقر است

خاک شروان مگو که آن شر است | کاب شروان بخیر مشتهر است

هم شرف وان تو بیمس لیکن | حرف علت از ان میان بدر است

عیب شروان مکن که خاقانی | هست از ان شهر کابتداش شر است

عیب شهری چرا کنی بد و حرف | کاولش شرع آخرش بشر است

جرم خورشید را چه جرم بدانکه | شرق و غرب ابتدا اثر است

گرچه زاد اول غرست حرف غریب | مرد نامی غریب بحر و بر است

چکنی نقص مشک کاشوری | که غزالش ز روی کاشغر است

گرچه هست اول بدخشان بد | نه نتیجه گهر ز ثری گهر است

نه تب اول حروف تبریز است | لیک صحبت رسان هر نفر است

دیدی آن جانور که زاید مشک | نامش آهو و آهو همه هنر است

وقال فی شکایت و معاتب الاخوان [illegible] تاید

در این منزل اهل وفائی نیایست | مجو که اهل کام ز جای نیابی

محو ز جهان در نکاح [illegible] شد | که جز عذر [illegible] ز جای نیابی

بی درزنا شوی پسنک و آهن | بجز نارمیت الرستای نیابے
اگر کیمیای وفا جیت خواهے | بجز از حبت هر خاکبای نیابے
دم خاک پای تو مس راکند زر | پس از خاک به کیمیای نیابے
نفس عنبرین اشک آتشین ران | که زین خوشتر آب وکیای نیابے
با آب خرد سنگ فطرت بگردان | که زین تیزتر آسیای نیابے
درین هفت ده زیر نه شهر بالا | ورای خرده کیای نیابے
ولیکن بنه شهر اگر خانه سازی | به از دل دروکدخدای نیابے
چه باید نشستن بشهری که آنجا | بجز هفت ده روستای نیابے
همه شهر وده گر براندازی ازالا | علف خانهٔ چارپای نیابے
به شب شهر غوغای یاجوج گیرد | بروزش بکندر دهای نیابے
زنی روی مے آید کنند کاغذین سد | که از هندی آهن بنای نیابے
همه شهر یاجوج گیرد درین شب | که سد زنان را بقای نیابے
برون ران تو از شهر وده رخش همت | کز آنجاش آب وچرای نیابے
بهمت ورای خرد شو که دل را | جز این سدرة المنتهای نیابے
بدو مهلی به رجوع تو کان پیر دین را | بجز استقامت عصای نیابے
فلک هم دو تا پشت پیریست کورا | عصا جز خط استوای نیابے
دلت آفتابی کز و صدق زاید | که جز صدق این رازکای نیابے

بصورت دو حرف گر آمد دل اما — ز دل راست گوتر گواهی نیابی

الف راست صورت صوابست لیکن — اگر کج شود هم خطایی نیابی

نه نون والقلم هم کجست اول اکنه — بجز راستش پیشوایی نیابی

ز دل شاهدی ساز کو را چو کعبه — همه روی پستی قفایی نیابی

چو دل کعبه کردی پس هر دو زانو — کم از مروه و یا صفایی نیابی

بدو بیل پنداشت از کعبه دل — برون زان گزین به دغایی نیابی

بیا کعبه عزت دل ز عزی — تهی کن کزین به و غلطی نیابی

گر از کعبه در دیر صادق دل آیی — به از دیر حاجت روایی نیابی

ور از دیر زی کعبه بی صدق بویی — بکعبه قبول دعایی نیابی

رفیق طرب را وداعی کن ار نه — ز داعی غم مرحبایی نیابی

درین جا که غم مقیم است کو را — بجز پرده دل وطایی نیابی

بدی ماه خوف آتش غم سپر کن — که اینجا ربیع رجایی نیابی

چو سرسام سرد ست قلب شتا را — دوا به ز قلب الشتایی نیابی

بغم دل بنه کاینه خاطرت را — جز از صیقل غم جلایی نیابی

غم دین زداید غم دنیایی از تو — که بهتر زغم غم زدایی نیابی

ولیکن زهر غم مجو انس ایرا — زهر مرغ ملک سبایی نیابی

منه مهره گز راست بازان یعنی — درین تخت نرد آشنایی نیابی

همه حاجت روا شد و رو همه برکف | بهمت مشت در کشایی نیابی

اگر کم زنی هم بکم باش راضی | که دل را به پیش هوایی نیابی

وفا در سرشتش بیش بینی ز یاران | چو یک نفس خواهی دعایی نیابی

اگر گشتی از ربع مسکون بجویی | وفا و کرم هیچ جایی نیابی

عقاقیر صحراست دلها این دو | که بهر زنده تر زین دوایی نیابی

دو بر کند در یک شجر لیک از او | جز از فیض قدسی نمایی نیابی

وفا باری از دواعی حق طلب کن | گزین ساعیان جز خطایی نیابی

کرم هم ز درگاه حق جوی کز کس | حقوق کرم را ادایی نیابی

دم عیسوی جوی کاسیب جان را | ز دارو بی ترسا شفایی نیابی

دم یوسفی زن که کنعان دل را | ز صاع لیمان عطایی نیابی

به بر پسخ آمال تا دل نرنجد | که از خوان دونان صلایی نیابی

چو شل کرده باشی رگ آب دیده | بصر بسته توتیایی نیابی

خرد را چه گویی که بر خوان دونان | ابا بینی از خود ابایی نیابی

چو کرک اجره از سلوی زاغ کم خور | که بر خوان چنان خوش لقایی نیابی

فرشته شو ار نی پری باش یا نی | که هم کاسه الا همایی نیابی

نکویی مجو از کس و پیش نکوی | چنان کن که از کس جزایی نیابی

جزای نکوییت نام نکویی | که بالا از این برترایی نیابی

تن روشن چو شمع از سر نهادی پس / که از ظلمت ز سر بهائی نیابی

نه خاکی که بیرون نیامدی ودیعت / اگر سیم مزد از سخای نیابی

نه تیر آتشی کز سر خام طبعی / غذا کم پزی گر غذایی نیابی

نه عودی که خوش دم نسوزی چو عاشق / اگر چون شکر دلربائی نیابی

اسیران خاکند امیران اول / که چون خاک عبرت فزائی نیابی

گرفتم فنا چند روی نقش اول / ز چهره شدن جز فنایی نیابی

بکم مدت از نامداران اکنون / بنیره نه بینی بنایی نیابی

گدایی مجرد صفت شو که روزی / سرش رفت جز پادشاهی نیابی

ولی پادشارا که یک لحظه از سر / کله کم شود جز گدایی نیابی

وگر نیز کیخسروی آمد آخر / گیاهی کیان بی وفایی نیابی

کرم جستن از عهد خاقانیا بس / گزین تیره مشرب صفایی نیابی

ازین شهر سنگ خورده شیری نه بینی / وزین شوره مردم گیایی نیابی

ازین بیمن اید ز کرم بر نیاید / ز ریم آهن اقلیمهایی نیابی

جو مردی زین جهان کین امانت / به نزدیک دوران خدایی نیابی

ندانی که تریاک چشم گوزنان / ز دندان هیچ اژدهایی نیابی

اگر کرم شب تاب آتش نماید / از آن آتش ایمن و شتابی نیابی

ز دونان که برق سرابند نال / باخر سحاب نیکی سخایی نیابی

قضات از در ظالمان کرد فارغ — ازین واداکر تر قضا ی نیابی

تو وحشی یکس تشنه غربت و جان صحرا — که از مرغ خانه نوایی نیابی

چو عیسی که غربت کند سوی بالا — بجز سوزنش رشته تا ی نیابی

تو جون نام جوهی زنان خوی یکس — که جم را بمور اقتدا ی نیابی

بدین همت سنک آهن ربا را — کر این قوت از کهربا ی نیابی

اکر کهربا پستی از نار شاید — ز کبریت هم کهربا ی نیابی

ز خاقانی این منطق الطیر بشنو — که جون او معانی سرای نیابی

لسان الطیور از دمش یابی ارچه — جهانرا سلیمان نوایی نیابی

سخنهای موزون عیار آمد آوخ — که ناقد بجز ژاژخا ی نیابی

بلی ناقد مشک یا دهن مصری — بجز سیر پاکیزنا ی نیابی

کزین فصل بر کوه خوابی هامان — که خیر بارک الله صدا ی نیابی

عنابیت خوش چون کل نخلبندان — که از زخم خارش عنا ی نیابی

وقال فی شکایت الزمان و معاتب الاخوان کوید شعرا

عافیت را نشان نمی یابم — وز بلاها امان نمی یابم

می پرم مرغ وار کرد جهان — هیچ جا آشیان نمی یابم

نیست شب کز رخ سرشک بهم — صد بهار و خزان نمی یابم

دلکم کشته راهی جویم — سالها شد نشان نمی یابم

بخت اگر با سمانیست چرا / بر خودش پاسبان نمی یابم
خوارش اکندمی بخاک چه سود / راه بر آسمان نمی یابم
زین گرانمایه نقد گیت عمر / حاصل الا زیان نمی یابم
دولت اندر هنر همی جستم / هر دو در یک مکان نمی یابم
گوییا آب و آتشند این دو / که بهم صلح شان نمی یابم
بهر نوزادگان خاطر خویش / بخت را رایگان نمی یابم
خوان جان ساختن چه سود که من / بسزا میهمان نمی یابم
زاغ حرص و همای همت را / ریزه استخوان نمی یابم
خویشتن خوار کشته ام چون شمع / چه توان کرد نان نمی یابم
چون نترسم که از نشیمن دیو / هیچ تعویذ جان نمی یابم
بس وحش خانه ایست کاندرو / همدمی ایرمان نمی یابم
یکجهان آدمی همی بینم / مردمی در میان نمی یابم
دشمنان دست کین بر آورده / دوستی مهربان نمی یابم
هم بدشمن درون گریزم از / بیلدی از دوستان نمی یابم
عهد یاران باستانی را / تازه چون بوستان نمی یابم
همه چون گرگ پیشه شدند / من عصا و شبان نمی یابم
در زمانه پناه خویش الا / در شاه جهان نمی یابم

زان نمط کار زدی خاقانیت | جای جز حکران نمی یابم

قال فی المباهات والمناجات والقناعت گوید

هفت اقلیم سخن را بهتر از من پادشا ... در جهان ملک سخن را اذن مسلم شد مرا

مریم بکر معانی را منم روح القدس ... عالم ذکر معانی را منم فرمان روا

شه طغان عقل را نایب منم نعم الوکیل ... نو عروس فضل را صاحب منم نعم الفتا

درع حکمت پوشم و بی یم گویم القتال ... خوان فکرت سازم و بی بخل گویم الصلا

نکته دوشیزه من حرز روحست از صفت ... خاطر آبستن من نور عقلست از ضیا

عقد لؤلؤ مان سپهر از من ستاند واسطه ... قلب صرافان شعر از من پذیرد کیمیا

هر سک نظم من جوز حسان ثابت را جگر ... دست نثر من در دستجان وابل را قفا

هرکجا نعلی بیفتد از براق طبع من ... آسمان زو تیغ بران سازد از بهر قضا

بر سر همت بلا فخر از ازل دارم کلاه ... بر تن عزلت بلا تیغی از ابد برم قبا

پیش کار حرص را بر من نه بینی دست رس ... تا شهنشاه قناعت شد مرا خسرو آشنا

من زمین چون سایه و آیات من گرد جهان ... آفتاب آسا رود منزل بمنزل جا بجا

ترش و شیرینست قدح و مدح من با اهل عصر ... از عنب می پخته سازند و ز حصرم توتیا

این از آن پرسان که آخر نام این فرزانه چیست ... وان بدان گویان که جای اینچنین ساحر کجا

هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش ... این دو دعوی را دلیلست از حدیث مصطفی

من قریب گنج دانان خاک بیزان هوس ... من چراغ عقل دانان روز کوران هوا

وهمسند این ذهن فطرت ملعریقان حسد ‏ ‏ شکر غذاین سحر معجز آه فیقان ریا

حسن یوسف احسد بردند مشتی ناسپاس ‏ ‏ قول احمد را خطا گفتند جوقی ناسزا

من همی در بند معنی راست همچون آدم ‏ ‏ وین خران در حسن صورت راست چون بر دم گیا

از دو پرستان هند واده لغتیش کبر ‏ ‏ اخوت کفر ند یکسر جمله اخوان صفا

چون میان کاسه از زیر دلشان بیفروغ ‏ ‏ چون کوزه دهان کوز تمامات کعبتان

من عزیز مصر حرمت را و این نامحرمان ‏ ‏ غرزنان برزنند و غرچگان روستا

گر مرا دشمن شدند این قوم معذورند از آنک ‏ ‏ من سهیلم کآمدم بر فوت اولاد الزنا

جرعه خوار ساغر فکر منند از تشنگی ‏ ‏ ریزه خوار سفره خوان منند از ناشتا

مغزشان در سر بیاشوبم که پیل اندر صفت ‏ ‏ پوستشان از سر برون آرم که مار اندر لقا

لشکر عادند کلک من چو صرصر از صریر ‏ ‏ نسل یاجوجند نظم من چو صور اندر صدا

خویشتن هم نام خاقانی شمارند ار چه هست ‏ ‏ پار کین را ابر نیسانی شناسد از سخا

نی همه یک نام دارد در نیستانها ولیک ‏ ‏ وازیکی نی قند خیزد وز یکی نی بوریا

دانم از اهل سخن هر کاین فصاحت بشنود ‏ ‏ در میان سنگ افتد خاطرش یعنی خطا

گوید این خاقانی دریا مثابت خود منم ‏ ‏ خوانش خاقانی اما از میان افتاده قا

در نکوهش دو رو و مشابهات خود گوید

غصه بند نفس انفاس چکنم ‏ ‏ لب بفریاد نفس [illegible] چکنم

غم ز لب باج نفس میگیرد ‏ ‏ عمر در کار رصدبان چکنم

نامرادیست چو معلوم امید — دست ننهد طلب آن چکنم

عنبرافشان قدرم خسب مراد — چون ترا نیند بدیوان چکنم

رشته جان مرا صد گره است — وا گشاین همه نتوان چکنم

دوستانم گره از رشته جان — نگشایند بدندان چکنم

کار خود را زفلک همچو فلک — چون نه بینم سروسامان چکنم

فلک افعی و زمرد سلبست — دفع این افعی پیچان چکنم

دور باش دهنش را چو کشف — زاستخوان بیهوده خفتان چکنم

ایه دوران چو من آسیمه سرست — نسبت دور بدوران چکنم

چرخ راهر سحر از دود نفس — همچو شب سوخته دامان چکنم

چرخ چون چرخ زنانست نالان — دل ز چرخ این همه نالان چکنم

خاک راهر شبی از خون جگر — چون شفق سرخ گریبان چکنم

زاتشین آه بن دریا را — چون تیمم که عطشان چکنم

هفت دریا کرد چشم منست — من تیمم که بیابان چکنم

قوتم از خوان جهان خون دلست — ذله همت ازین خوان چکنم

چون برین خوان فلک بی نمکیست — دیده از غم نمک افشان چکنم

بر سر آتش ازین بی نمکی — گر نمک نیستم افغان چکنم

چون بگیتی نه وفا ماند نه اهل — دم اهلیت اخوان چکنم

خوان گیتی همه قحط کرم است — حصرم از خوان خضر جان چکنم

هر شبانگاه پر و هر صبح تهیست — خوان چنین باشد ازین خوان چکنم

نیست در خاک بشر تخم کرم — مدد از دیدن باران چکنم

شوره خاکی که از تخم تهی است — فتح باب از نم مژگان چکنم

جوهر حس به هر خرج برم — پر طاوس مگس ران چکنم

چند نان ریزه خوانهای خسان — گر نه باید خس الوان چکنم

بسته غار امیدم چو خلیل — شیر ز انگشت مزم نان چکنم

همچو ماهی سر خویش از پی نان — بر سر سوزن طفلان چکنم

گویم نان ز در سلطان جویی — آب رخ ریزد دربان چکنم

لب خویش از پی نان چون دونان — بوسه زن بر در سلطان چکنم

همچو زنبور دکان قصاب — در پی کام دهن جان چکنم

پیش هر کس که کرم فرمان یافت — عقل را سخره فرمان چکنم

تب زده زهر اجل خورده که است — کل شکرهای صفاهان چکنم

تاج سر ساختیم استغنا را — با چنین مملکه طغیان چکنم

نعمتی بهتر از آزادی نیست — بر چنین مایده کفران چکنم

مادر بخت عقیم است رحم ا — خشک دارو سر پستان چکنم

تا که چون نار هم از پوست خورم — چون ننایم نم بنیان چکنم

از درون خانه کنم قوت چو نحل — جون جهان را پیت زنستان چکنم

سنگ بر شیشهٔ دل جون فکنم — روح را طعمهٔ ارکان چکنم

آتش اندر تن کشتی چه زنم — نوح را غرقهٔ طوفان چکنم

شاه دل را که حرز بیدق اوست — درعری خانهٔ خذلان چکنم

بی بی ازدام ازین لوح دو رنگ — عقل را طفل دبستان چکنم

جون رسید آیهٔ روز آیهٔ شب — محو کرد آیت ایشان چکنم

هست نه شهر فلک زندانم — عیش ده روزه بزندان چکنم

طبع غمگین حکنم زانکه گذشت — دل از انج آید شادان چکنم

کم زنم هفت ده خاکی را — دخل یکهفته دهقان چکنم

همتم بر سر کیهان خورد آب — تنگ و خشک ترنج بستان چکنم

کاو دام تیک زنم بر سر دیو — در دکان کوزه سندان چکنم

خادمانند زنان دولتیار — جون مرا آن شد اینان چکنم

دولت از خادم و زن جون طلبم — کاملم میل نقصان چکنم

پیش نفس ند ستر ناقص جو شغال — شغل سگساری و دستان چکنم

چیست جز خاک درین کاسهٔ چرخ — طمع از کاسهٔ گردان چکنم

همه ناکامی من من کام است — گرد کام این همه جولان چکنم

من بهمت نه با مال زیم — باملی دست به پیمان چکنم

عیسی ام زنگ بمجمر سازم ... بقم نیل بدوکان چکنم

هم عراق افت شروان چکنم ... هم سفرخانه احزان چکنم

کرچه شرفشان مثل شروان نیست ... خیروانت شرف وان چکنم

چون بشروان دل و یاریم نماند ... بهدل و یار بشروان چکنم

درج بی جوهر روشن بچکار ... برج بی کوکب رخشان چکنم

چون بدریا نه صدف ماند نه در ... زحمت ساحل عمان چکنم

مه فرو رفت منازل چه برم ... گل فرو ریخت گلستان چکنم

رفت شیرین بشبیخون فنا ... نقش مشکوی و شبستان چکنم

چون نه شعری و نه سهیل است مرا ... یمن و شام و خراسان چکنم

ذوقت شهد مرا سوخت چو موم ... وصلت مهر سلیمان چکنم

چون منم کرک کزین زو زاق ... طلب چشمه حیوان چکنم

تو دو درد اک بشروان شدم ... دل نفر باید درمان چکنم

کرچه انجام زخاقانی کیر ... هست نان پاره فراوان چکنم

آب شروان بدهان چون زده ام ... یاد نان پاره خاقان چکنم

چون مرا در وطن آسایش نیست ... غربت اولیتر اوطان چکنم

دو سه ویرانه درین شهر مراست ... چون نیم جغد بویران چکنم

آن همه یکدو سه دیر عزداران ... نرسد بیشت نه عزدان چکنم

لیک چون آدمی بجانست مرا / چون پیرو شیخ یزدان چکنم
اول گردم تسلیم حق / باز تسلیم دگرسان چکنم

مقال فی الشکایت والموعظت والاعتبار گوید

زین پیش آبروی نریزم برای نان / آتش دهم بروح طبیعی بجای نان
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان / در خون جان شوم نشوم آشنای نان
با این پلنگ گوهری از سگ بتر بوم / گر زین سپس چو سگ دوم اندر قفای نان
در جرم ماه و قرصه خورشید بنگرم / هر که که دید باشو دم رهنمای نان
از چشم زیبق آرم و در گوش بر زمش / تا نشنوم ز سفره دو نان صلای نان
گفتم بترک نان سپید سیه دلان / بل تا فنای جان بودم در فنای نان
نان شان چو برفست سخن شان چو زمهریر / من زاده خلیفه نباشم گدای نان
آنهاده منت کرده که او کرد کون و... / من کیمیای دین شدم در بهای نان
چون آب آسیا سر من در نشیب باد / گر پیش کس دهان شوم آشنای نان
از قوت در نمانم کو نان مباش از آنکه / قوتیست معده حکما را ورای نان
چون آهوان گیا چرم از صحنهای دشت / اندیک که گندم بدرده گیای نان
تا چند نان و نان که زبانم بریده باد / کالب امید برد امید عطای نان
نان خواستم ز تشنه که زبان در دهان ماند / بر من خطا گرفت بوقت عطای نان
آدم برای گندم از روضه دور ماند / من دور ماندم از در همت برای نان

آدم ز جنت آمد و من در سفر شدم
او در غنای گندم و من در بلای نان

یارب ز حال آدم و یخ من بی آگهی
خود کن عطای گندم خود ده جزای

تا کی ز دست دونا کس کس زخم خار نه
برگرد های نامور ان گرد های نان

نانم نداد چرخ و ندانم چه موجب است
ای چرخ نا سزا بدم من سزای نان

در آسمان فرشته روزی به بخت من
منسوخ کرد آیت زرق از گدای نان

خاقانیا چون دهوانیم طویله اند
تا نشکند قدر تو بشکن هوای نان

نان از کسان چه می طلبی بر خدا نویس
کاخر خدای به بود از کدخدای نان

وقال فی الموعظت والنصیحت والعشق والترک فرماید

سنت عشاق چیست ترک عدم ساختن
کم که دل را ز ... محرم غم ساختن

بدرقه چون عشق گشت از پس پس تاختن
تفرقه چون جمع کرد با کم کم ساختن

گرچه نوای جهان خارج پرده بود
جو تو درین مجلسی با همه دم ساختن

پیش سر بر سران آید دست بکش
تا نه مسلم بود دست بجم ساختن

نزد فسرده دلان فاعلم کن جواب
با دل آتش رستان چیره درم ساختن

در نتوان خط دهر خط وفا یافتن
بر نتوان سطح آب نقش قلم ساختن

عمر نه ولاف عیش سرد بود چون صبح
اینی یکروزه عمر چیست علم ساختن

تا کی در چشم عقل خار مغیلان زدن
تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن

رخش برای زر بردن در پیش دیو
پس جو افکنده سم مرکب جم ساختن

دل ز امل دور کن زانکه نه نیکو بود — مصحف افسانه را جلد سیم ساختن
بر در شهبت مدار عقل که ناخوش بود — بر سر رند مغان بسم رقم ساختن
چند رصدگاه دیو بر در دل داشتن — چند قدم گاه پیل بیت حرم ساختن
بر سر خوان جهان چند چو بربط مقیم — سینه دل از آز جابه شکم ساختن
چند چو مار از بنا دهر زبان بستن — چند چو ماهی بشکل کنج درم ساختن
گرچه بود جز صنم بس نه بشد خدا — دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن
بین که در دل شکست زلزله نفخ صور — گوش خرد شرط نیست جانب اصم ساختن
زین دم مغجر نمای مکذر خاقانیا — گر بپر این دم توان زاد عدم ساختن
گرچه ز روی قضا بر تو ستم‌ها رود — جز برضا روی نیست دفع ستم ساختن
یوسف دلها توئی کاینت تست از سخن — پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن
چون شماخی ترا گر در قضا شهر بند — نام شماخی توان مصر و عجم ساختن
عم جهان عبره کرد عبرت تو این بس است — عم جهان با برگ عم برگ نعم ساختن
جو تو طریقی نجات از در عم یا فتی — شرط بود قبله گاه موضع عم ساختن
چون پدر مصطفا نایب حسان توئی — فرض بود نعت او حرز امم ساختن

قال هم درین معنی می فرماید

تا گذران دلست نوبت عم داشتن — جهت آمال را داغ عدم داشتن
لیها حیف حالت شدن حله تن سوختن — خارج عادت شدن عده عم داشتن

ریشوی هیچون مجدان کشتی و پل ساختن — هر دو چون نا الیو شد از همه کم داشتن
سر تهنای تاج جوئی دادن بکذری — هم چو سر هم تاج را نعل قدم داشتن
پیش ملاو استیدن بس میان دو تیغ — همچو میان دو مهر خوی درم داشتن
چون مصاف سران لاف شهادت زدی — زشت بود پیش زخم بانک الم داشتن
نقش بت و نام شاه بر خود بستن چو زر — وانگه از بیم کاز رنک ستم داشتن
تا ت زهی کیوان یاد بود کفر و دین — بتکده را استر طینت بیت حرم داشتن
تا که تو از نیک و بد همچو شب آبستنی — رو که نه هیچو صبح مرد علم داشتن
قیقه دم مردان خطا است ای پی مردان شدن — بی کف جم آحمقت خاتم و جم داشتن
شاه دل در هوس رخصت انصاف نه — بر ره او باش طبع قصر ارم داشتن
تشنه بمان مسیح شرط حواری بود — لا شه خرانا آب خضر سیر شکم داشتن
در کنده راز آب و جاه پایه عزلت گزین — گر به عزلت توان ملک قدم داشتن
چون سکی پایه پوست شهر توان برگرفت — غبن بود در دکان کوره دم داشتن
عادت خورشید گیر فرد و مجرد شدن — چند بکردار ماه خیل و حشم داشتن
دیک امانی پیر تات نیاید ز طمع — پیش خسان کیفه وار دست بجم داشتن
اندر کم کاسکان لاف فزونی زدن — وز در لا ابعلیان گوش نغم داشتن
همت وانکه ز غیر برگ و نوا خواستن — عیسی وانکه تو ام نیل و بقم داشتن
لاف فریدون زدن انکه ضحاک وار — سلطنت و سلطنت هر دو بهم داشتن

چند پی کار آب بر رهٔ زر تشنیان
عقل که گبری وشست و قفا شستن داشتن

صحبت ماء العنب مایهٔ نا داشتن است
ترک چنین آب ست آب کرم داشتن

سینه بغوغای حرص پیش میالا از آنکه
نیست بفتوای عقل گرگ به بره داشتن

هر چنین خشک سال مذهب خاقانی است
وزپی کشت رضا چشم به نم داشتن

وزپی تسلیم دل پیش عزیزان فقر
حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن

بر دل و الدین پیسته نگروان شدن
پیش در این بیت ماتم غم داشتن

وقال فی الموعظة والوحدة والتجرید والتفرید والعزلة

در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه
با خویشتن بساز ز همدم نشان مخواه

از داغ دل بسوز ز مرهم اثر مجوی
ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه

اندر قمار خانهٔ چرخ و رباط دهر
جنس حریف و هم نفس مهربان مخواه

گر در دم نهنگ درآیی نفس مزن
ور در کوی محیط در افتی کران مخواه

از جوهر زمانه خواص وفا مجوی
وز تنگنای دهر خلاصی روان مخواه

از ساغر سپهر تهی کیسه می مخواه
وز سفره جهان سیه کاسه نان مخواه

گر ضر من پناه تلف امید شود
از کین روزگار تلافی آن مخواه

در ساحت جهان ز جهان یاوری مجوی
در آب غرق گردی و ز ماهی امان مخواه

دل کو هر نقاست بدست جهان مده
کو گرد چرخ و تعبیه خاکدان مخواه

غزلت ترا بکنگرهٔ کبریا برد
آن سقف کاه را به ازین نردبان مخواه

همت کفیل تست کفاف از کیان مجوی
دردت بس تست نم از ناودان مخواه

خاصانه جون خزینه خرسندی آن تست
عامانه از فرشته روزی ضمان مخواه

زان پس که چار صحف قناعت بخوانده
خود را از لوح بو طمع عشر خوان مخواه

جون فقر شد شعار تو برگ و نوا مجوی
جون برق شد براق تو برگستوان مخواه

دل را قرابه وار مل اندر گلو مکن
تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه

در گوشه میر تو بی توشه حیات
خود را جو خوشه پیش خسان ده زبان مخواه

هل تا پری ز خوان بشر خواند استخوان
تو جون فرشته بوی شنو استخوان مخواه

کور دد دل قوی شو که تاب تن فزای
زین کاشکر مجوی و زان ناردان مخواه

از بهر تب بریدن خود دست آز را
از نیستان هستی شکی نیستان مخواه

داری کمال عقل بیے زور و زر مشو
زاد خانه یافته دو کدان مخواه

جون شحنه نیاز ز دست تو یاوه گیست
ترپس از کین مدار پناه از طغان

وحدت گزین و همدمی از دوستان مجوی
تنها نشین و محرمی از دودمان مخواه

جون دیده که یوسف زاخوان چه رنج دید
هم نا توان بزی و زاخوان نوا ن

سرگشتگی زمانی گمر و محنت مکان
آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه

در چار سوی کون و مکان خشت و خیر
خلوت سرای انس به از لامکان مخواه

این مرغ عرشی ار طلب دانه کند
آن دانه جز ز سنبله آسمان مخواه

خاقانیا زمانه زمام امل گرفت
کر خود عنان عمر بگیر دامان مخواه

في الشكايت و القناعت گويد

بفلک تخته در بدوخته اند — چشم خورشید بر بدوخته اند

کوه را در هوا بداشته اند — شمس را بر قمر بدوخته اند

دیده بانان بام عالم را — پر دیا بر بصر بدوخته اند

چرخ و انجم بلاس و شام هنوز — در پرند سحر بدوخته اند

روز و شب را بعرض شام شفق — زر دو سرخ دگر بدوخته اند

آسمان را بجای دلق کبود — زنده تازه تر بدوخته اند

عالم آن عالم است و دهر آن دهر — از قباشان کمر بدوخته اند

دیگر کاهست تا لباس کرم — بر قد بشر بدوخته اند

خود بهای رضا نیافته اند — خود بدست نظر بدوخته اند

بس که در داد بسته چون ماندست — که پیسماری بر بدوخته اند

خلعتی کان نتار و پود وفاست — در زبان قدر بدوخته اند

بر تن ناقصان قبای کمال — بطراز هنر بدوخته اند

بی هنر خوش چو گل که بر کمرش — کیسه جز لعل تر بدوخته اند

سر فکنده چون لاله است — که کلاهش کمر بدوخته اند

یک سر سفله نیست کز فلکش — بر کله صد گهر بدوخته اند

زینت آزاده را کله بندی — که همش پایه در بدوخته اند

سگ خیری تبرگو در بغداد | کفش چنبر بر زند دوخته اند
ابره ما ز خام و خامان را | خز نسیج آستر ند دوخته اند
صبر میکن که جز بمردی صبر | زهره را بر جگر ند دوخته اند
دیده بگشا که جز برای کمال | باز را چشم بر ند دوخته اند
کور چشم که برترین یوزست | انزلی شیر بر ند دوخته اند
جوشن عقل داده اند ترا | صد زره کام اگر ند دوخته اند
پای در دامن قناعت کش | گت لباس بطر ند دوخته اند
بنگر احوال دهر خاقانی | اگرت ظلم بر ند دوخته اند

در نکوهش حسّاد گوید

کج خاطران که عین خطا شد خطاب شان | مخراق اهل مخرقه ناک رقاب شان
خلقند چو خلاف شیاطین و انس را | سنگند هم ز سنگ شود زد شهاب شان
بر باطلند انا که پدرشان بد بدیست | وز حق نه ادمست نه عیسی خطاب شان
رهبان رهبرند درین عالم و در آن | نه آب شان بکار نه کاری آب شان
جانشان گران چو خاک سر باد سنج شان | بی سنگ چون ترازو و یوم الحساب شان
همچو خزینه خانه زنبور خشک سال | از باد خشم چشمه دماغ خراب شان
چون قوم نوح خشک بنالان بی بر [illegible] | باد از تنور هر زنی فتح باب شان
دل شان گسسته بود چو شمع و شاخ شان | دین شان گسسته نام چو اهل حجاب شان

ابلیس وار پیر و جوانند زانکه کرد ... ابلیس هم به پیر مصحف خطاب شان

از طبع خشک شان نخوان یافت شعر تر ... نیلوفر آرزو که کند از سراب شان

در مسجد اند ساخته چون مهد کودکان ... هم آب خانه در روی هم جای خواب شان

هم نوح هم طویله ارواح مرده وار ... اجسام دیو چهره آدم نقاب شان

چون کلک اگرچه کند زبانند پیش من ... چون مار در قفا همه زهرست ناب شان

هستند در ریا پس جو فرسوده آسیا ... سر نی و بن همیشه خراب و شتاب شان

این شیشه گردنان که درین خیمه کبود ... پیمانه چون قرابه بکردن طناب شان

مزدور بخل و کرم قند از نیاز و آز ... رنج و وبال حاصل تاب شتاب شان

چون دهر کس فرو برو ناکس برآورند ... نان در وفای جو دهر بود انقلاب شان

بنهاده اند چون بره قفل بان مقیم ... می بند زاید از عمل ناصواب شان

پیش از بروت شان نگذشت نگذرد ... اشعار شان چو دعوت نامستجاب شان

از آب لفظ شان که کشاید فقع که هست ... افسرده تر ز برف دل ... سداب شان

سحر حلال من چو خرافات خود نهند ... آری کمیت بولب و بوتراب شان

کو زند زیر طشت فلک جرم زرد و ... بنماید آفتاب به زرد آفتاب شان

سرسام جهل دارند این خر طبیعتان ... وز مطبخ مسیح نیاید جو آب شان

جام فرود خویش کنند ورد و بو ... نقطه هم بزیر نشیند گلاب شان

تا خاطر خزانه که گو کرد پرخ شد ... چون زیبق است در تب سرد اضطراب شان